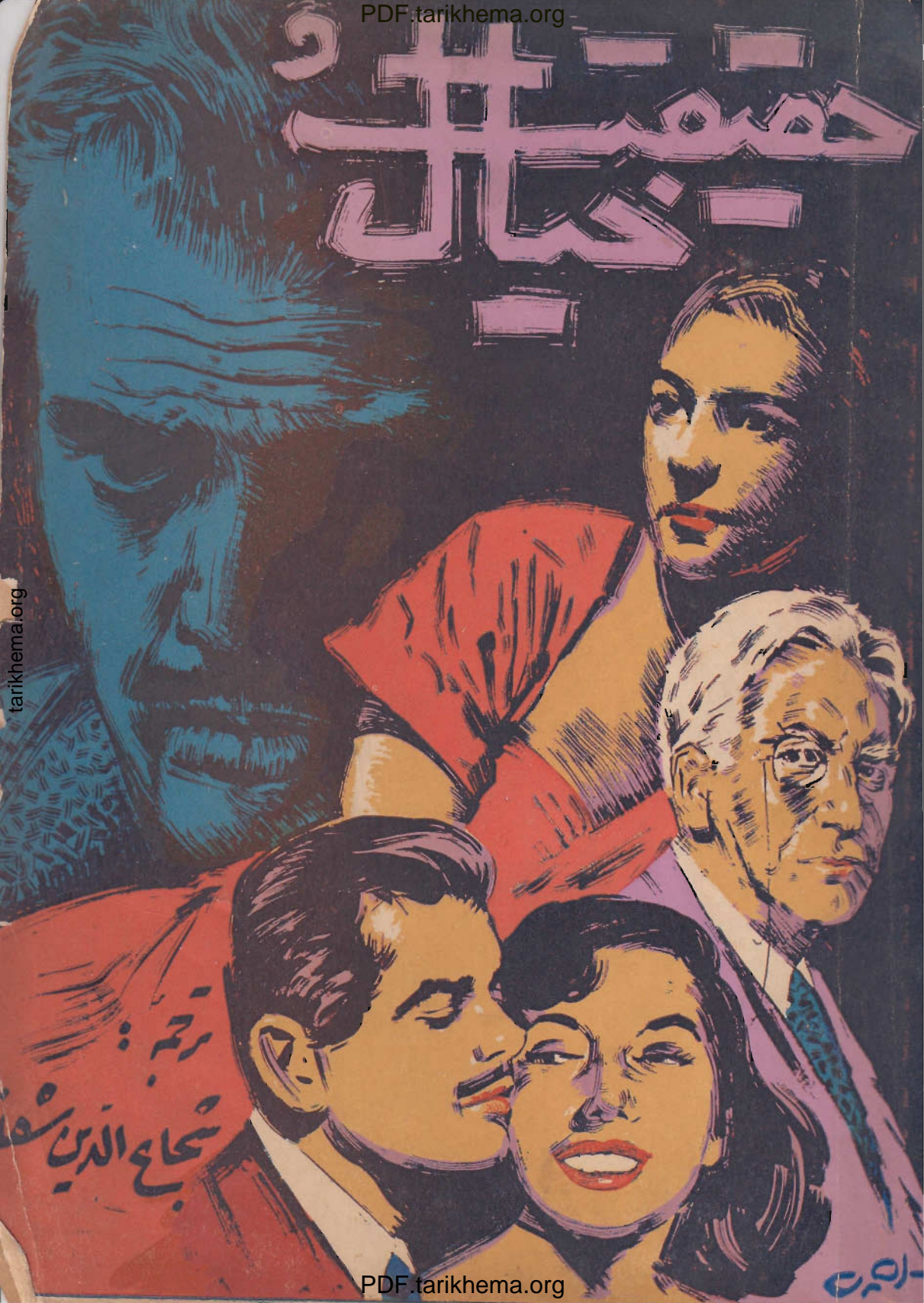


جماعة الدين



tarikhema.org

رغم
جماعة الدين

الدين



از انتشارات کتابخانه کومبرگ

چاپ نرغ

حقیقت و خیال

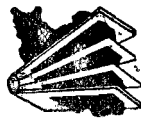
و

چندین داستان گلچین شده

از:

چندتن نویسنده گان مشهور جهان

ترجمه: شجاع الدین شفا



از انتشارات کتابخانه کوئمبرگ

شرکت چاپ میهن

۱۳۴۶

پایتخت دنیا

ارنست همینگوی از بزرگترین نویسندگان امروزی دنیا است، و کمتر کسی است که از روی رمانها و داستانهای کوتاه و یا فیلمهایی که از آثار او تهیه شده ویرا نشناسد. آخرین فیلمی که از آثار او در تهران نمایش داده شد «برفهای کیلیمانجارو» بود که وی چند سال پیش، با انتشار ترجمه همین داستان برای اولین بار بخوانندگان فارسی زبان معرفی شده بود. دو سال پیش همینگوی برنده جایزه ادبی نوبل شد. و آخرین کتاب او رمان کوچک یا داستان کوتاهی است بنام «پیر مرد و دریا» که در ظرف سه سال که از انتشار آن میگذرد، بزرگترین تیراژ قرن کنونی را در امریکا یافته است و حق التألیفی که همینگوی تا کنون بسبب این داستان دریافت داشته از دو میلیون تومان تجاوز کرده است. داستان کوتاه پایتخت دنیا از داستانهای است که وی در مجموعه معروف «چهل و نه داستان» خود که برفهای کیلیمانجارو نیز یکی از آنهاست انتشار داده و مثل غالب داستانهای او بسبب رئالیست و قوی و خشن نویسنده، روش نویسندگی خاص او همراه با توصیف نلیخ و واقع بینانه‌ای از زندگی گاو بازان اسپانیا و رنجهای آنان در آن خوب منعکس است.

ارنست همینگوی

پایتخت دنیا

شهر «مادرید» پراز پسر بچه‌هایی است که اسمشان «پاکو» است. پاکو در زبان اسپانیایی مخفف «فرانسیسکو» است، و مردم بطور ضرب المثل حکایت میکنند که روزی پدری از یکی از شهرستانها به مادرید آمد و در ستون «اطلاعات کوچک» روزنامه «ال لیبرال» این آگهی را منتشر کرد:

«پاکو» روز سه‌شنبه برای ملاقات من به مهمانخانه «موتانا» بیا. از سر تقصیرت گذشتم.

«پدرت»

و روز سه‌شنبه پلیس مجبور شد یک جوخه کامل از «گوارد باسیویل» (گارد ملی) را بمقابل مهمانخانه موتانا بفرستد تا از اجتماع هشتصد جوانی که هر یک از آنها خیال کرده بود این آگهی مربوط بدو است جلوگیری کند.

اما آن «پاکو» که مورد بحث ماست، گارسون ساده‌ای در پانسیون «لوارکا» بود که اصلا پدری نداشت تا از سر تقصیرش بگذرد، فقط دو خواهر داشت که هر دو بزرگتر از او بودند و هر دو نیز در پانسیون «لوارکا» خدمت میکردند.

علت استخدام آنها در این پانسیون این بود که این دو خواهر

اهل همان دهکده اطاقدار سابق این پانسیون بودند که از آنجا به مادرید آمده بود، و چون این زن اطاقدار بسیار زحمتکش و نجیب و درستکار بود، آبرویی برای دهکده خودش و همه اهل این دهکده درست کرده بودند.

خواهرهای «پاکو» نیز بنوبه خود برای پاکو شغلی در رستوران پانسیون دست و پا کرده و پول اتوبوس او را ازده خودشان تامادرید نیز برایش فرستاده بودند.

دهکده اینها یکی ازدهات ناحیه «استرامادور» بود که مردمش در وضعی بسیار پست و ابتدائی زندگی میکردند غذا در این ده کم و بد بود و از راحتی زندگی در آن مطلقاً اثری دیده نمیشد. پاکو تا یاد داشت مثل سگ جان کنده و کار کرده و هیچوقت هم غذای سیری نخورده بود.

«پاکو» پسرکی خوش هیكل و قوی بود که گیسوانی سیاه و دندانهای سالم و پوستی لطیف داشت که مایه غبطه خواهرانش بود؛ و تقریباً همیشه لبخندی معصومانه بر لبش دیده میشد زرننگ و کاری بود و خواهرهایش را که توالیشان بنظرش عجیب و غریب میآمد خیلی درست داشت. مادرید را هم دوست داشت و از روز اول باور نکرده بود که ممکن است شهری بدین اهمیت دردنیا پیدا شود. همینطور کارش را که وی در پرتو آن همیشه لباسهای تمیز و ملبله دوزی مخصوص پیشخدمتهای پانسیون بر تن و خوراک فراوان در آشپزخانه داشت. رویهم درینجا هرچه میدید برایش جالب و باور نکردنی بود.

در پانسیون لوارکا هشت تا دوازده نفر پانسیونر بطور دائمی اقامت داشتند و غذایشان را در اطاق ناهارخوری میخوردند اما در نظر «پاکو» که جوانترین گارسو آنها بود میان همه مشتریهای پانسیون فقط آنهائی واقعاً آدم حسابی بودند که شغل گاو بازی داشتند.



گاو بازان درجه دوم بدین پانسیون علاقه زیاد داشتند زیرا پانسیونر خوش نام با غذای خوب و نسبتاً ارزان بود. برای يك گاو باز رسمی خیلی

مهم است که اگر هم دیگران پولدارش ندانند اقل نظر بلند و آقامنشش بدانند و این صفتی است که در سلسله مراتب خصائص اخلاقی و اجتماعی در اسپانیا بالاتر از شهامت واقعی یعنی مافوق همه صفات دیگر جای دارد.

هیچوقت نشده بود که يك «توررو» (گاو باز در زبان اسپانیایی) پانسیون لوارکا را برای رفتن به مهمانخانه یا پانسیون بهتری برگزیند زیرا ترك گوید گاو باز درجه دوم هیچوقت گاو باز درجه اولی نمیشود تا پول زیادی پیدا کند و به مهمانخانه گرانتری برود. در عوض بسیار اتفاق می افتاد که این گاو بازان پانسیون «لوارکا» را ترك میگفتند و بجای درجه سومی میرفتند، علت آن بود که هر کسی با کمترین پول میتوانست در این پانسیون اقامت کند و تا وقتی که خودش صورت حساب را از دفتر پانسیون نمیخواست از او مطالبه پول نمیکردند مگر موقعیکه خانم صاحب پانسیون تشخیص دهد که واقعاً مشتری قادر به پرداخت حساب خود نیست. درین صورت وی مجبور بود از آنجا برود.

موقع شروع داستان ما سه گاو باز در لوارکا بسر میبردند و علاوه بر آنها سه نفر كمك گاو باز نیز که همیشه وجودشان برای انجام مسابقه گاو بازی ضروری است در آنجا بودند. برای این «پیکادورها» و «باندربلروسها» که مجبور بودند در تمام فصل بهار زن و بچه خود را در «سویلا» بگذارند و خودشان در مادرید بمانند پانسیون لوارکا جنبه لوکس داشت؛ اما حقوق این كمك گاو بازها بد نبود و تقریباً معادل با حقوق خود گاو بازانی بود که میباید در فصل گاو بازی آینده میداندار باشند. در خود فصل نیز عملاً درآمد این افراد کمکی از درآمد هر يك از سه گاو باز اصلی بیشتر میشد.

ازین سه گاو باز یکی مریض بود ولی سعی میکرد بیماری خودش را از دیگران پنهان دارد. دومی سابقاً خیلی مورد توجه بود و حال دیگر، کارهایش چندان جلب توجه نمیکرد. سومی اصلاً «قلابی» بود بدین معنی که دیگر قدرت گاو بازی نداشت تا پیش از آنکه گاو ضربتی کاری بزیر شکمش

زده و ناقصش کرده باشد ، گاو بازی جسور و کار آزموده بود ، حالا هم تا حد زیادی آن قیافه و رفتار قهرمانانه و در عین حال صمیمی و دوستانه روزهای موفقیت خودش را حفظ کرده بود . خیلی سر حال و با نشاط بود و بکترین حرفی قهقهه میزد . تا زمانی که آدم مشهوری بود اهل شوخی و مسخره بود ، اما بعد از بلائی که بر سرش آمده بود دیگر حال شوخی کردن نداشت ، و فقط از شوخیهای دیگران لذت میبرد ، زیرا برای برای لطیفه گوئی حاضر جوابی و اعتماد بنفسی لازم است که دیگر در او پیدا نمیشد . با این وصف قیافه او همچنان هوشمند و ظریف مانده بود و در رفتارش آقامنشی خاصی دیده میشد .

گاو بازی که بیمار بود ، همیشه مراقب بود که کسی متوجه ناخوشی او نشود ، و هیچوقت نمیگذاشت غذائی که بر سر سفره اش میآورد ندرخورده بماند ، و لواشکه هیچ اشتها نداشته باشد .

تازگیها لباسهای مخصوص مسابقه اش را برای تهیه پول فروخته بود ، کمی پیش از عید تولد مسیح یکی از این لباسها را بقیمت ارزان به سمساری داده و در هفته اول آوریل مجبور شده بود یکدست دیگر از لباس هایش را بفروشد . هر کدام از این لباسها را خیلی گران تهیه کرده بود ، و همیشه با دقت تمام آنها را نگاه میداشت و تمیز میکرد ، اما حالا دیگر فقط یکدست لباس برایش مانده بود . تا پیش از آنکه مریض شود کارش خیلی خوب بود ، حتی پیش از آن که از يك گاو باز تازه کار انتظار میبرد هنرنمایی کرده بود . خودش سواد نداشت ، اما مقالات روزنامهها را که درباره او نوشته شده بود بریده و نگاه میداشت . همه این روزنامهها نوشته بودند که شروع کار او در مادرید از «بل مونت» هم درخشان تر بوده است ... در پانسیون او غذایش را تك و تنها در پشت میز کوچکی میخورد و خیلی بندرت نظر از بشقابش برمیداشت .

گاو باز دیگری که موقعی مشهور بود قدی بسیار کوتاه داشت و ریزه نقش و سبزه بود ، اما خیلی موقر بود . او نیز غذایش را پشت میز جدا گانه ای به تنهایی میخورد . خیلی کم لبخند میزد ، هیچوقت اتفاق نمیافتاد که بخندد

اهل «والادولید» بود که مردمش به تانت و وقار شهرت دارند. در کار خودش ذوق و استعداد طبیعی داشت ولی طرز کارش قدیمی شده بود و فقط بر اثر شهامت فوق العاده‌ای که نشان میداد و اطمینان فراوانی که در میدان مسابقه بخود داشت ، میان مردم محبوبیت یافته بود ، بطوریکه مردم او را برای خودش دوست داشتند و دیگر مدتها بود که کسی برای تماشای گاو بازیش بمیدان نمیرفت. چیزی که در مورد او جلب توجه میکرد کوتاهی فوق العاده قدش بود که باعث میشد هیچوقت نتواند آنطرف پشت گاورا ببیند .

از سه نفر کمک گاو باز، یکی مرد لاغری بود که نیم‌رخ شیبه کرکس و موهائی جو گندمی داشت و ظاهرش بنظر نازک نارنجی می‌آمد ، اما بازو و ساق پائی پولادین داشت. همیشه اول شب سراغ گیل‌های پیایی شراب میرفت ، یکی دو ساعت بعد به هر زنی که در پانسیون میدید نگاههای عاشقانه میانداخت .

دومی پسرکی گردن کلفت و سبزه رو بود که صورتی زیتونی رنگ و گیسوانی بور و دستهای درشت داشت ، و هر دو در کار خود استاد مشهوری بودند .

هر چند که اولی بقول مردم ، قسمت استعداد خودش را در باده‌خواری و عیاشی تلف کرده بود و دومی بقدری، لجباز و یکدنده بود که هیچ گاو بازی بیشتر از يك فصل با او کار نمیکرد و از دستش عاجز میشد.

سومی که متخصص بستن نوار بچشم گاو بود ، نسبتاً مسن بود و موهائی جو گندمی داشت ، ولی با وجود گذشت زمان ، مثل گربه چالاک بود. وقتی که پشت میز غذا مینشست بنظر آدمی پولدار و سردماغ می‌آمد ، هنوز باهائی قوی داشت و مطمئن بود که برای فصل گاو بازی آینده کارش لنگ نخواهد بود ، برای بعد از آن هم تجربه و هوش کافی داشت که برای خودش کار دیگری دست و پا کند و گرسنه نماند فقط اشکال در این بود که میدانست روزیکه پایش بچالاکی امروز نباشد اعتمادی را که بخودش دارد نیز تا حد زیادی از دست خواهد داد ،

در صورتیکه حالا وی هم در میدان گاو بازی و هم در بیرون از میدان

خیلی بخود اطمینان داشت .



امشب همه مشتریها شامخودرا خورده وازتالارغذاخوری رفته بودند بجز آن «پیکادوری» که نیمرخی عقابی شکل داشت و دائماً شراب میخورد ، و سه نفر دیگر، یعنی ساعت فروشی که همیشه ساعتهاش را درحراج میفروخت و صورتی پراز آبله داشت و او نیز از اول شب عرق میخورد ، و دو کشیش اهل « گالیسیا » که در گوشه ای از سالن با هم نشسته بودند و آنها هم در شرابخواری چندان کوتاهی نمیکردند. در این زمان وضع مالی مردم خوب بود و شراب جزو غذای ثابت پانسیون لوارکا بشمار میرفت ، بدینجهت گارسونها بطریهای تازه ای از شراب «والدپنیاس» برای تاجر ساعت فروش و کمک گاو باز و آن دو کشیش گالیسیائی آورده بودند .

هر سه گارسون در گوشه ای طاق غذاخوری ایستاده بودند ، زیرا طبق مقررات پانسیون میبایست تا وقتی که مشتریها در پشت میزهای خود نشسته باشند حاضر بخدمت باشند. منتها آن گارسونی که متصدی میز کشیها بود ، امشب قرار بود بجلسه اتحادیه سندیکاها برود ، و پا کو قبول کرده بود که بجایش کار کند .

در اطاق بالا، گاو باز مریض تنها بود از شکم بروی تخت افتاده بود آن گاو باز دومی که مورد توجه مردم نبود کنار پنجره نشسته بود و پیش از آن که بعادت هر شب فاصله پانسیون تا کافه سرخیابان را پیاده طی کند از پنجره بیرون را تماشا میکرد . گاو باز سومی خواهر بزرگ « پا کو» را که اطاقدار بود با طاق خودش آورده بود و سعی میکرد او را وادار بقبول کاری بکند که دخترک خنده کنان از انجامش خودداری میکرد .

گاو باز با اوقات تلخی میگفت :

- دختر، چرا اینقدر اطوار میآئی ؟

- اطوار نمیآیم ، اما برای چه اینکار را بکنم ؟

- برای اینکه دلم میخواهد .

- لابد حالا که شامتان را خورده اید، دسر میخواهید ؟

- اذیتم نکن. فقط یکدفعه. مگر ضرری بتو میخورد ؟
- نه. ولم کنید و گرنه داد میزنم .
- آخر منکه چیز بدی نمیخواهم.
- میگویم ولم کنید .
- در باین ، در اطاق غذا خوری ، آن گارسونی که بزرگتر از همه بود و وقت رفتنش بمیتینک دیر شده بود ، میگفت :
- این کشیشها را بین : مثل گاو عرق میخورند !
- گارسون دومی می گفت :
- این جور حرف زن ، هر دو تایشان از مشتریهای خوب ما هستند . هیچوقت هم مست نمیکند .
- دلم میخواهد اینجور حرف بز نم. اصلا این دو طبقه بالای جان اسپانیا شده اند : کشیشها ، گاو بازها .
- یعنی طبقه کشیشها ، و طبقه گاو بازها . اما این دلیل نیست که یک کشیش یا یک گاو باز شخصاً آدم بدی باشد . بفرد فرد آنها که نباید حمله کرد .
- چرا ، آدم اگر میخواهد بایک طبقه مبارزه کند ، باید بایکی یکی از افراد آن مبارزه کند باید گاوهای وحشی را تک تک کشت و حساب کشیشها را هم تک تک رسید ، وقتی که همه را یکی یکی بکشند ، کلک همگی کننده میشود .
- این حرفها را برای موقع میتینک نگاهدار .
- اصلا در این شهر مادرید حساب و کتابی در کار نیست . ساعت یازده و نیم شب است ، و باز این مفتخورها خیال ندارند از جایشان بلند شوند . مردم آزاری هم جدی دارد .
- اینها تازه ساعت ده مشغول شام خوردن شدند . میدانی که غذای پانسیون ما زیاد است و شراب مفت را قاضی هم میخورد . وانگهی اینها پول غذا را جلوجلو داده اند .
- گارسون بزرگتر غرغر کنان گفت :

- با بودن آدمهایی مثل تو ، معلوم است که طبقه کارگر نمیتواند متحد بشود .

این بارگارسون دومی که سنش در حدود پنجاه بود ، از کوره در رفت . رو بهر دوتای دیگر کرد و گفت :

- بنظر من موضوع خیلی ساده است : آدم باید کار بکند و نان بخورد باهو و جنجال کار درست نمیشود ... من از اول عمرم تا حالا کار کرده ام ، و باید بقیه عمرم هم کار بکنم ؛ باینجهت هیچ دلیلی ندارد که از زیر کار کردن شانه خالی کنم ، خیلی طبیعی است که آدم زحمت بکشد تا نان بخورد .
- بلی . اما اگر کار پیدا نشود چطور ؟

- برای من که همیشه کار پیدا شده . تو اگر بخواهی عوض کار کردن به میتینک بروی ، مختاری هیچکس ترا مجبور بماندن نکرده .

- تو خودت رفیق خوبی هستی . حیف که «ایدئولژی» نداری .
- نداشتن این بهتر از نداشتن آن است برو این حرف ها را در «میتینک» بزن .

پاکودر همه این مدت هیچ نگفته بود . این حرفها همه مربوط به سیاست بود و او اصلا از سیاست چیزی نمیفهمید ، اما هر بار که از زبان گارسون بزرگتر میشنید که باید کشیشها و پلیسها را کشت ، مثل این بود که دستش بسیم برق خورده باشد از هیجان تکان میخورد . بنظر او گارسون بزرگتر مظهر انقلاب بود ، و انقلاب برای پاکو چیز هیجان انگیز و در عین حال شاعرانه ای بود اما او خودش میخواست هم کاتولیک مؤمن باشد ، هم انقلابی ، هم کار بیدردسری داشته باشد ، هم گاو بازی بداند :
به گارسون بزرگتر گفت :

- اینیاسیو ، برو میتینک من چایت کار میکنم .
گارسونی که مسن تر ازهر دوتا بود نیز در دنباله حرف او گفت :
- راست میگویی اما هر دو جای تو کار میکنیم اگر میخواهی بروی ، برو .
- تازه این کار از يك نفر هم ساخته است ؛ برو میتینک .
- بسیار خوب ؛ میروم . از هر دو ممنونم .



در طبقه بالا؛ خواه‌ریا کو خودش را بامهارت کشتی گیر ماهرى که از زیر دست حریف بیرون آید؛ از چنک گاو باز خلاص کرده بود؛ و با اوقات تلخی میگفت:

– شما گاو بازها مثل سگهای هار میمانید؛ اما کاری از دستتان بر نمیآید. مردم احمق را ببین که از شما پهلوان پنبه‌ها میترسند. اگر راست میگوئید مردانگی‌تان را در میان گاو بازی نشان بدهید.

– زنکۀ هر جایی را ببین! حالا بامن يك بدوهم میکنند ...

– زن هر جایی هم زنی مثل زنهای دیگر است. اما من هر جایی نیستم.

– غصه نخور؛ همین روزها میشوی.

– اگر هم بشوم، خاطر جمع باش که باعثش تو نیستی؛ از تو اینکارها بر نمیآید.

گاو باز احساس کرد که در این مبارزه شکست خورده است و تلاش فایده‌ای ندارد. با خون سردی گفت:

– دست از سرم بردار!

– مگر من زنجیرت کرده‌ام؟ فقط اجازه بده تختخوابت را مرتب کنم و بعد بروم. بمن حقوق میدهند که تختخواب مسافرها را مرتب کنم.

گاو باز که صورتش درهم فرورفته بود؛ و مثل این بود که از فرط درد میخواهد گریه کند؛ فریاد زد:

– ضعیفۀ هر جایی؛ دست از سرم بردار! میگویم دست از سرم بردار!

این بار خواهر پاکو بسمت دررفت و آنرا از داخل بست. آنوقت بسمت او برگشت و بالحنی محبت آمیز گفت:

– ماتادور (۱) ماتادور من؟

گاو باز روی تختخواب خود نشسته، هنوز درهم رفتگی خطوط صورتش

۱- گاو باز در اصطلاح اسپانیایی

که در تمام مدت گاو بازی او در میدان مسابقه بنظر تماشاچیان لبخندی می‌آمد ، و فقط تماشاچیان صفا اول مفهوم واقعی آن را میفهمیدند ، بحال عادی باز نگشته بود ، یاد آن وقتی افتاد که هنوز آدم سالم و خوش قلبی بود، و حالا بیش از سه سال از آن نمیگذشت . سنگینی شتل و نیمتته زردوزی شده ایرا که بعد از ظهر گرم یکی از روزهای آخر بهار بتن داشت ، دوباره بروی شانه خود احساس میکرد . آنوقتها صدایش در میدان گاو بازی و در پشت میز کافه يك طنین داشت ، و ناگهان آن لحظه ای رادر نظر آورد که نوك تیغه دراز و بران شمشیر را برای فرو بردن در برآمدگی سیاه و کم موی میان دوشانه گردآلود گاو وحشی از بالای شاخ‌های عریض او میزان گرفته بود این همان شاخهایی بود که بعد از ضربت کاری خم میشد و دیگر بالا نمی‌آمد . خودش را دید که بازوی چپ را بیاین و شانه چپش را بجلو داده و همه وزن خویش را روی پای چپش تکیه داده بود ، و با دست راست تیغه پولادین را مثل کاردی که در کره فرو رود ، در بدن حیوان فرو برده بود ، اما این بار سنگینی بدن او مثل همیشه روی پای چپش نیفتاده بود، بلکه روی قسمت پائین شکمش افتاده بود، بطوریکه چون گاو از فرط درد تکانی خورد و سر بلند کرد ، شاخ او تاته در زیر شکم گاو باز فرورفت ، و او دوسه بار روی این شاخ چرخ خورد و بیالا و پائین پرتاب شد تا مأمورین کمکی برسند و نجاتش دهند . خاطره این ضربت طوری در ذهنش مانده بود که حالا دیگر ، هر موقع که آماده فرود آوردن ضربت نهایی میشد، نمی توانست بشاخهای گاو نگاه کند، ولی این ضعیفه هر جایی از کجا میتوانست بفهمد که او هر بار در میدان گاو بازی چه میکشد، و چطور مرك رادر پیش چشم می بیند؟ این زنهایی که او را مسخره میکردند ، خودشان چه دردی کشیده بودند ؟ اینها همه زنهایی هر جایی بودند که برایشان در میدان کار چیز غیر مترقبه ای پیش نیامد ، چطور میتوانستند معنی شاخ گاو را بفهمند ؟

کمه گاو باز در تالار غذا خوری ، پشت میز خودش نشسته بود و زل زل به کشی‌شها نگاه میکرد . تا وقتیکه زنی درسالن بود، فقط بدو نگاه

میکرد و هر وقت که زنی نبود ، نظریه یک نفر غریبه میدوخت . از ناراحت شدن او خوشش میآمد ، بخصوص موقعی که این غریبه یگنفر انگلیسی بود. اما امشب چون نه زنی در تالار بود و نه غریبه ای، وی خیره خیره به کشیها مینگریست در ضمن آن که سرگرم نگاه کردن بود ، ساعت فروش حراجی که صورتش پر از آبله بود از جا بلند شد و دستمال سفره اش را بدقت تا کرد ، آخرین بطری شرابی را که سفارش داده بود نیمه خورده باقی گذاشت و از تالار بیرون رفت .

معلوم بود که هنوز حسابش با پانسیون تصفیه نشده و گرنه بطری را تمام میکرد .

کشیش ها هیچکدام نگاهی بکمک گاو باز که بدقت متوجه آنها بودند نکردند یکی از آندو بر فیش میگفت :

– حالاده روز است که منتظر ملاقات او هستم. هر روز در اطاق انتظارش تا آخر وقت معطل میمانم و باز مرا نمیپذیرد.
– چه باید کرد ؟

– هیچ . چکار میشود کرد ؟ با دولت که نمیشود در افتاد .
– منمهم با نزد روز است اینجا هستم ، و هیچ کاری نکرده ام فقط منتظرم که اجازه ملاقات بگیرم ، ولی چنین اجازه ای را نمیدهد .
– ما از ایالتی فراموش شده آمده ایم ، وقتی هم که پولمان با آخر برسد ، ناچاریم بهمان جا برگردیم .

– یعنی بهمان ایالت فراموش شده ... راست است . گالیسیا برای مادرید چه اهمیت دارد . ما ساکن بیچاره ترین ایالت اسپانیا هستیم .

– با این ترتیب «بازیلیو» برادر روحانی ، حق داشت این کار را کرده باشد .

– بین خودمان بماند : من خیال نمیکنم «بازیلیو آوارز» چندان هم بی تقصیر باشد .

– شاید این چیزها را آدم در مادرید متوجه میشود. این مادرید بقیه اسپانیا را میکشد...

– کاشاقلا حاضر میشدند ما را بپذیرند . ولو آنکه خواهشمان را قبول نکنند .

– نه ، غرض آنها اینست که ما از فرط انتظار و بی تکلیفی مستأصل بشویم و رمقی برایمان نماند .

– خوب ، ماهم صبر میکنیم . خواهیم دید که حوصله ما زیاد تر است یا سماجت آنها .

در این لحظه کمک گاو باز از جا بلند شد و بسمت میز کشیش ها رفت ، و در آنجا ، لبخند بر لب ، چون شاهینی با موهای جوگندمی ایستاد و بدانها نگاه کرد .

یکی از کشیشان برفیقش گفت :

– آقا گاو بازند .

کمک گاو باز گفت :

– آنهم چه گاو بازی !

و دردنبال این حرف از تالار غذاخوری بیرون رفت .

برای او دنیا فقط دنیای کوچک حرفه ای خودش بود . دنیای محدود بود که در آن تنها ارزش شخصی ملک کار بود ، و پیروزیهای او منحصر بهممان پیروزیهای او بود که هر شب در الکل و در بیخبری غرقه میشد ، در این لحظه وی سیگار برگ بزرگی آتش زده بود و برای گردش شبانه آهسته آهسته بسمت کافه سرخیابان میرفت .

کشیش ها که خود را در اطاق غذاخوری تنها یافتند ، از اینکه گارسون ها را تا اینوقت معطل کرده اند ناراحت شدند . وقتی که «پیکادور» رفت ، آن دو نفر نیز از جای برخاستند و دیگر کسی بجز پا کو و آن گارسونی که نسبتاً مسن بود در تالار نماند .

این دو نفر میز ها را مرتب کردند و بطریهای خالی و نیمه خالی را با شپزخانه برگرداندند .



پسر جوانی که کارش ظرف شویی بود هنوز در آشپزخانه بود . وی سه سال بزرگتر از پا کو بود ، ولی بعکس او همیشه نسبت بزندگی با نظر بد

بینی و تلخی نگاه میکرد . پا کو که او را دید ، يك گيلاس شراب «والد پنیاس» ریخت و بدستش داد .

بسرک گيلاس را گرفت و پرسید :

- خودت چطور . پا کو ؟

پا کو يك گيلاس دیگر برای خودش ، و يك گيلاس سومی برای گارسون بزرگتر پر کرد و هر سه شرابهايشان را خوردند . سپس گارسون پر گفت :

- حالا دیگر من میروم .

با هر دو خدا حافظی کرد و رفت و آن دورا تنها گذاشت .

پا کو یکی از دستمالهای بزرگی را که از سر میز کشیش ها بر گردانده بود باز کرد و در حالی که باشنه های خود را محکم بزمین فشار میداد ، دستمال را برسم گاو بازان در برابر چشم گرفت و آهسته نیم چرخ زد ، سپس پای راستش را کمی پیش آورد و درد نیال آن قدم بلندتری با پای چپ برداشت ، و بدین ترتیب یکی دو قدم در مقابل گاو خیالی پیشروی کرد ، آنوقت حرکت سوم را خیلی موزن و آهنگ دار انجام داد . با دستمالی که همچنان در دست داشت بشیوه مخصوص گاو بازان در لحظه پیش از حمله قطعی با سبکی که اسپانیاییها بدان «مدباورو نیکا» میگویند بچرخ زدن پرداخت .

بسرک ظرف شو ، که اسمش «انریک» بود با نگاهی دقیق و تمسخر آمیز بدون نگاه میکرد ، وقتی که چرخ خوردن پا کو تمام شد گفت :

- بد نیست . اما گاو چطور است ؟

- خیلی گردن کلفت است ، نگاه کن .

پا کو با اندام ظریف و کشیده خودش سه چهار بار دیگر حرکات قبلی را تکرار کرد .

در همه این حرکات ، طرز رفتارش بسیار آرام و ظرافت آمیز و دور از تصنع بود .

انریک که کنار پیشخوان ایستاده بود و گيلاس شرابش را در دست داشت و پیش بند خودش را بکمربندش گره زده بود ، پرسید :

- گاورا چه کردی ؟

- مگر نمی بینی که تیغه شمشیر در شکمش فرورفته است ؟

- تو بگیری ، بهمین سادگی !

- چرا ؟

- نگاه کن .

پیش بندش را باز کرد ، و درحالیکه میکوشید گاو خیالی را خشمگین کند ، چهار حرکت دورانی شیوه «خیتانا» (کولی) انجام داد ، و در آخر نیز چرخ معروف «ربوله را» اجرا کرد ، یعنی پیش بند را بشکل کمانی در برابر پوزه گاو وحشی گرفته و خورد قدم بقدم بسمت عقب رفت . آنوقت گفت :

- بین چه خوب گاو بازی میدانم . و باین وجود از خاک برسری کارم

ظرف شوئی است .

- چرا ؟

- برای اینکه میترسم . تو هم وقتی که در میدان بسا گاو وحشی تنها

باشی ، میترسی .

- نه . من نمیترسم .

- سخت نگیر ! بزرگتر از توها هم میترسند . خیال نکن خود گاو باز هاترس ندارند . منتها خودشان را سرپا نگاه میدارند تا جا خالی نکنند . من خودم دریک مسابقه تمرین گاو بازی شرکت کردم . ولی در اولین حمله گاو طوری ترسیدم که تا آخر میدان فرار کردم . همه آنهایی که مثل من در این کار شرکت کرده بودند ، بحال و روزمن افتادند . خاطرت جمع که تو هم وقتی خودت را با گاو روبرو بینی ، فرار میکنی . اگر این ترس نبود همه بچه و اکسیهای اسپانیا گاو باز میشدند . تازه تو که دهاتی هستی حتماً کمتر از بچه شهری ها جر بزه اینکار را داری .

پاکو دوباره گفت :

- نه . من نمیترسم .

پیش از این بارها در عالم خیال با گاو دست و پنجه نرم کرده بود . بکرات شاخهای گاو ، و بینی مرطوب او و گوشهایش را که از خشم می لرزید ، و سرش را که بسمت پایین خم میشد ، در عالم خیال دیده و بدقت در آن مطالعه کرده بود . بارها با همین حرکت موزون دور گاو چرخیده و

باشنه‌ها بر زمین کوفته و گاو وحشی را دیده بود که با کینه فراوان بطرفش یورش می‌آورد و درست از کنارش می‌گذرد. و او هر بار دستمال خودش را پیش چشم گاو تکان می‌داد و یک بار، دو بار؛ سه بار، چندین بار؛ این کار را تکرار می‌کرد؛ تا وقتی که به چرخ «ورونیکا»ی آخری می‌پرداخت؛ و در حالیکه از فرط نزدیکی با گاو موهای کنده شده حیوان بکمر بندش باقی مانده بود حمله مهلك آخری را انجام می‌داد و او را در برابر چشم هزاران تماشاچی که به افتخارش کف می‌زدند از پای درمی‌انداخت. نه. او هیچوقت درین مبارزه احساس ترس نکرده بود حتی اگر هم بنا بود که بترسد، بقین داشت که کار خودش را بهر قیمت که باشد انجام خواهد داد. از خودش کاملاً اطمینان داشت.

دو باره گفت:

- نه. من نمی‌ترسم.

این بار از نزدیک در جوابش فقط گفت:

- سخت نگیر.

سپس فکری کرد و پرسید:

- راستی، چطور است امتحان کنیم؟

- یعنی چه؟

- گوش کن: تو فکر گاو هستی، اما فکر شاخهای گاو نیستی. زور گاو وحشی آنقدر زیاد است که شاخهایش مثل کارد فرو میرود، و مثل سر نیزه سوراخ می‌کند. مثل گرز هم آدم را جا بجا نقش زمین می‌کند.

آنوقت کشتو میز آشپزخانه را باز کرد؛ از آنجا دو کارد بزرگ بیرون کشید؛ و گفت:

- فرض کن این‌ها شاخ‌های گاو وحشیند هر دورا بیایه یک صندلی بیند. بعد من صندلی را جلو خودم می‌گیرم و گاو می‌شوم. کاردها؛ شاخهای گاو ند. اگر راست می‌گوئی؛ در آنوقت حرکات را درست انجام بده.

با کو بسادگی جواب داد:

- پیش بندت را بسم بده. برویم در تالار ناهارخوری تمرین کنیم.

این دفعه «انریک» دست از بندزبانی برداشت و قتیکه پسرک را مصمم

دید؛ گفت:

- نه . پا کو . اینکار رانگن .
- چرا؟ میخواهم بکنم . نمیترسم .
- حالا نه. اما وقتی که کارها را رو بطرف خودت ببینی؛ حتماً میترسی
- برویم امتحان کنیم . پیش بندت را بمن بده .

در همان وقت که انریک کاردهای بزرگ و سنگین آشپزی را که بعداً ایشان به برندگی تیغ صورت تراشی بودند با کمک دو حوله کثیف ظرف محکم به پایه های صندلی میبست و گره هائی را که به حوله ها تا زده بود فشار میداد تا کارها از جای خود تکان نخورند؛ اطاق دارها؛ یعنی خواهران پا کو با هم بدین «آنا کریستی؛ فیلم تازه» گرتا گاربو» بسینما میرفتند. از کشی ها؛ یکی باز رشلواری و جلیقه نخئی در اطاقش نشستند و بخواندن کاغذهای مشغول بود، و دیگری با لباس خواب دعا میخواند؛ گاو بازهای پانسیون بجز آن یکی که مریض بود، عبادت هر شب به «کافه فرموزا» رفته بودند. در آنجا کمک گاو بازی که قدرشید و موهای سیاه داشت، بیلیارد بازی میکرد، و گاو باز ریزه ای که قیایه اش اخم و وجدی بود همراه یک کمک گاو باز دیگر و چندین کارگر که از صورتهایشان ناراحتی و گرفتاری پیدا بود نشسته بود و فنجان شیرقهوای در برابر خود داشت.

کمک گاو بازی که ساکن پانسیون بود و هر شب عرق میخورد در اینجا یک چتول عرق «کازالا» سفارش داده بود و با کیف تمام به میزی که گاو باز دومی با گاو باز دیگری که از مدتی پیش دست از کار اصلی خودش برداشته و کمک گاو باز شده بود. همراه دو نفر فاحشه بزرگ کرده پشت آن نشسته بودند نگاه میکرد.

ساعت فروش سرپیچ کوچک ایستاده بود و بارفقاییش حرف میزد. گارسون بلندقد پانسیون لووارکا در میتینگ کارگری سندیکا مشغول شنیدن سخنرانی ناطق بود و منتظر فرصتی بود که او نیز سخنرانی غرائمی بکنند آن گارسون دیگر که سنش نسبتاً زیاد بود، در مهتابی کافه آلوارز نشسته بود و یواش یواش آبجو میخورد. خانم صاحب پانسیون در تخت خوابش دراز کشیده

بود و سعی میکرد از سوسه های شیطانی که هر شب بسراغش میآمد جلو گیری کند، زیرا این زن چاق و چله نجیب و تمیز و خوش قلب که شوهرش بیست سال پیش مرده بود زن مقدسی بود و همیشه برای شوهر مرحومش خیرات و مبرات میکرد، و هر شب نیز مدتی برای آمرزش روح او دعا میخواند گاو باز مریض تنها در اطاقش بروی شکم خوابیده و سردر بالش فرو برده و دستمالی را در برابر دهانش گرفته بود تا از آن خون نیاید.

☆☆☆

در تار غذاخوری که دیگر هیچکس در آن نبود، انریک یکبار دیگر گره حوله هائی را که به تیغه های کارد و بایه های صندلی بسته بود محکم کرد و یک گره آخری هم بدانها زد. به صندلی را بلند کرد، نوک تیز کاردها را بسمت جلو نشان گرفت و صندلی را بهمین صورت در بالای سرش نگاه داشت درست مثل این بود که دوشاخ درد و طرف سر خود داشته باشد. باناراحتی گفت خیلی سنگین است. اما، راستی، صبر کن پا کو. اینکار جدا کار خطرناکی است و بهتر است از آن صرف نظر بکنی.

از سنگینی صندلی عرق میریخت. پا کو که مقابلش ایستاده بود، پیش بند را تا کرد و دو گوشه آنرا در دستش گرفت و برسم گاو بازان پارچه را طوری باز کرد که نگاه گاورا هر چه بیشتر بخود جلب کند. آنوقت گفت: - از روبرو حمله کن، درست مثل گاو وحشی چرخ بخور. هر چند بار خواستی حمله کن. نترس.

- آخر تو که نمیدانی چه وقت باید حمله مراد کنی؟ خوب است قرار بگذاریم که من فقط سه بار حمله کنم، و بعد تو یک چرخ «مدیا» بزنی، و بعد تمرین را تمام کنیم.

- خوب. اما درست حمله کن! جانمی! نترس!

انریک سر پیاپی انداخت و مستقیم بطرف او دوید. پا کو پیش بندی را که در دست داشت درست در لحظه ای که نوک تیغه با شکمش تماس میشد از برابر او رد کرد. و وقتی که صندلی گذشت بی اختیار نفسی کشید، زیرا این دو تیغه برای او واقعاً حکم شاخ های سفید و لیز و نوک سیاه گاو را پیدا کرده بود. این بار که انریک بدور خود چرخید و برگشت و دوباره بدو

حمله برد ، پا کو خودش را با گاو وحشی قوی و سیاهی که با پهلوی شکافته و خونین خود غرش کنان بطرف او می آمد و گویی قدمهایش صدای رعد میداد و بر رویافت اما این مرتبه نیز وی حمله گاو را با مهارت رد کرد ، و گاو تا آخر تالار رفت پا کو پیش بند را آهسته چرخاند ، و در این ضمن گاو دوباره نیم چرخ زد ، و برگشت . گاو باز وضع دفاعی خود را در مقابل دو تیغه براق و برنده ای که مستقیم بطرفش می آمد منظم کرد و پای چیش را محکم بزمین فشرد ، اما این پای او چند سانتی متر دورتر از آنجا که لازم بود گذاشته شد ، بطوریکه این بار تیغه کارد ، بجای رد شدن از او بهمان آسانی که چاقویی در مشک شرابی فرورود در بدنش جای گرفت پا کو همراه با تیغه پهلوان درین سوزندگی ناگهانی و عجیبی در شکم خود احساس کرد .

انریک فریاد کشید :

- آئی ! آئی ! صبر کن بیرونش بیاورم ! صبر کن ، بیرونش بیاورم !
پا کو ، پیش بند در دست ، بمیان صندلی در غلصید . انریک در عالم دستیابچکی خود صندلی را چند بار چرخانید تا تیغه را بیرون بیاورد ، و هر بار تیغه پهلوان در درون بدن پا کو بدور خود چرخید .

حالا دیگر کار داز شکم پا کو بیرون آمده بود . ولی وی در میان مردابی گرم و لزج از خون غلطید که دم بدم پهن تر میشد .

انریک ناله کنان گفت :

- حوله را روی جای زخم فشار بده . هر قدر میتوانی فشار بده . من دنبال دکتروم میروم . باید هر طور هست خون را بند آورد .

- بنظر من یک بادکش لاستیکی لازم باشد .

این خاطره را از تماشای مسابقه های گاو بازی داشت .

انریک گریه کنان گفت :

- چه حماقتی کردم که این دفعه درست از روبرو حمله کردم . میخواستم

خطر گاو بازی را بتو بفهمانم . چه حماقتی کردم !

پا کو با صدایی که گویی از خیلی دور می آمد ، جواب داد :

- نترس انریک . طوری نشده ، فقط زودتر دکتر را برسان .

در میدان گاو بازی ، گاو زخمی را فوراً از جایش بلند می کردند و دووان

دوان باطاق جراح میرساندند ، واگر شریان اصلی تاپیش از رسیدن باطاق عمل بکلی خالی میشد ، بجای جراح کشیش را باطاق احضار میکردند .
 پا کو حوله را محکم بروی جای زخم فشارداد و گفت :
 - انریک ، احتیاطاً یکی از کشیشها را هم خبر کن .
 ولی هنوز نمیتوانست باور کند که واقعاً چنین کاری لازم باشد .

انریک با قدم دواز خیابان «سن خرو قیمو» گذشت و تساپست امدادی پلیس رفت ، و درین ضمن پا کو که بعد از رفتن او نشسته بود ، اول بسمت جلو خم شد . بعد روی زمین در غلطید . احساس کرد که همانطور که با باز کردن سوراخ کف حمام آب کثیف از آن بیرون می رود ، زندگی او نیز پشت سر هم همراه خون از تنش خارج میشود . ناگهان ترسید و در خود احساس ضعف بسیار کرد خواست دعای مخصوص وقت مردن را بخواند . دوسه جمله از آنرا بیاد آورد ، اما بیش از گفتن آنکه : « خداوند ، از گناههایی که کردم پشیمانم ، تو که اینقدر آمر زنده هستی ، تو که .» حس کرد که از فرط ناتوانی قادر بادای هیچ کلمه ای نیست آخرین احساس او این بود که از رو بزمین افتاده و سرش را در میان خونها نهاده است . بعد از آن کار خیلی زود تمام شد ، زیرا همیشه شریان اصلی بعد از خوردن ضربت کاری ، زودتر از آنچه انتظار می رود خالی میشود .



وقتی که طیب کشیک همراه با پاسبانی که بازوی انریک را گرفته بود از پله های پانسیون بالا می آمد خواهر های پا کو هنوز در سینمای بزرگ خیابان «گران دیا» نشسته بودند . اما از فیلم گرتا گار بو چندان خوششان نیامده بود ، زیرا همیشه عادت داشتند که این ستاره بزرگ را در محیطی مجلل و باشکوه ببینند ، در صورتیکه این بار محیط بازی او کوچک و فقیرانه بود . اوقات همه تماشاچیان ازین بابت تلخ شده بود ، وهمه سوت میکشیدند و پاتخته های کف سالن میکوفتند . - بقیه کسانی که در پانسیون لوار کازندگی میکردند درست مشغول همان کارهایی بودند که در لحظه وقوع حادثه میکردند ، با این تفاوت که کشیشها دعایشان را تمام کرده بودند و آماده خوابیدن میشدند ، و کمک گاو بازی که موهایش جو گندمی شده بود

بطری عرقش را سرمیزی که فاحشه‌ها در آن بودند برده بود ، کمی بعد کمك گاو باز با یکی از آن دوزن بیرون رفت و اتفاقاً این همان فاحشه‌ای بود که گاو باز دومی قبلاً پول مشروبش را داده بود .

با کوفرت نکرده که این جریان را بفهمد ، یا بفهمد که روز بعد و روزهای بعد ، این عده چکار خواهند کرد . اصلاً تا آنوقت که سرکارش بود ، نفهمیده بود که این‌ها چه جور فکر میکنند و چه جور زندگی میکنند : و طبعاً نمیتوانست بفهمد که اینها این زندگی را چه جور تمام خواهند کرد . حتی بفکرش نمیرسید که ممکن است یکروز زندگی تمام شود بقول اسپانیاییها با همه رؤیاهای شیرینش مرد . در همه مدت زندگی حتی یکبار فرصت نکرده که یکی از این رؤیاهای و تصورات شیرین خودش را از دست رفته ببیند . بعد هم فرصت نکرده بود دعای آمرزش اموات را تا آخر بخواند و «اشهدش» را بگوید .

از همه بالاتر فرصت آنرا نکرده بود که اوقاتش از دیدن فیلم گرتا گاریو تلخ شود ، و از این حیث از همه مردم مادرید که بکهنه تمام از این بابت عصبانی بودند ، جلو بود .

شب چهاردهم ماه

شب چهاردهم ماه

در اولین باری که با بشهر « الجزیراس » (در اسپانیا) گذاشتم، حادثه‌ای برآیم روی داد که خیال میکنم از زمره حوادث عادی خارج بود در آن موقع الجزیراس شهری کثیف و نامرتب بود؛ کمی بعد از غروب وارد آن شدم و برای اینکه شب را بگذرانم، در نزدیک اسکله مهمانخانه‌ای را پیدا کردم که ظاهری بسیار محقر داشت؛ اما از اطاقهای رو بدریای آن منظره بسیار زیبا و با شکوهی از جبل الطارق که در آن سوی خلیج سر برافراشته بود دیده میشد. ماه شب چهارده با جلوه تمام در آسمان میدرخشید و دریا را یکسره روشن میکرد.

دفتر مهمانخانه در طبقه پائین بود و مستخدمه‌ای ژولیده که از اطاقی خواسته بودم مرا بطبقه اول برد. «ارباب» مشغول بازی ورق بود و مثل این بود که از آمدن من که اسباب مزاحمت او میشد خوشش نیامد. چند لحظه مرا بر انداز کرد و بعد بمستخدمه نمره اطاقی را گفت و دوباره مشغول بازی خود شد.

وقتی که مستخدمه مرا با طاق خودم برد؛ پرسیدم که چیزی برای خوردن دارد یا نه؟ جواب داد:

– برایتان نیمرو و ژامبون درست میکنم.

سر و وضع مهمانخانه بمن فہمانده بود که بیش ازین توقع نمیاید داشت. مستخدمه پیشاپیش من براه افتاد و مرا به اطاقی تنگ برد که سقفی کوتاه و دیوارهایی گچی داشت و در آن میز بلندی را برای صبحانه روز بعد مرتب کرده بودند.

در اطاق فقط يك مرد بلندقد بود که پشت بدر ورودی کرده و روی چهار چوبه‌ای نشسته بود و منقل مسی پر از آتشی را که در زمستانهای

«اندالوزیا» (اندلس) برای تعدیل سرما بکار میبرند و از نظر گرمی هوای اندالوزیا وجود آن چندان ضرورت ندارد ؛ در کنار خود داشت . پشت میز نشستم و در انتظار غذای مختصری ماندم که قرار بود برایم آماده کنند . نگاهی سطحی بمرد ناشناس که چندان دور از من ننشسته بود افکندم . وی نیز بمن نگرست ؛ اما چون نگاهش با نگاه من برخورد کرد فوراً نظر برگرداند مدت زیادی در انتظار نیمروی خودم ماندم ؛ وقتی که بالاخره مستخدمه غذایم را آورد مرد از جای برخاست و بوی گفت :

– من باید با اولین کشتی حرکت کنم. یادتان نرود که بموقع بیدارم کنید
– بسیار خوب ؛ آقا .

از لهجهٔ مرد ناشناس دریافتم که زبان مادریش باید انگلیسی باشد ؛ و هیكل قوی و چهارشانه او و خطوط مشخص چهره اش نشان میداد که از اهالی شمال انگلستان است .

اصولاً در اسپانیا بیش از خود انگلستان اسکاتلندی میتوان یافت . چه در معدنهای آباد و پر محصول «ریوتین تو» ، چه در تا کستانهای خزر ؛ چه در سویلا و چه در کادیکس (قاصص) ، همه جا زبان اسکاتلندی بگوش مسافر خارجی میرسد . در مزارع زیتون « کارمونا » در قطار آهن الجزیراس به « بوبادیللا » و حتی در جنگلهای دور دست بلوط ناحیهٔ « مریدا » بازم لهجه ای که بیش از همهٔ لهجه های خارجی بگوش میرسد ؛ اسکاتلندی است . وقتی که غذایم را تمام کردم ، بمنقل آتش که در اسپانیا « برارو » نام دارد نزدیک شدم. آن موقع وسط زمستان بود و عبور از خلیج الجزیراس در دریائی طوفانی و بر روی کشتی سبکی که در و پیکری نداشت ، تا مغز استخوانهای مرا از سرما بلرزه آورده بود . مرد که نزدیک شدن مرا دید صندلی خود را عقب کشید ، اما من بدو گفتم :

– زحمت نکشید ، جا باندازهٔ هر دوی ما هست .

سیگاری آتش زدم و سیگاری دیگر نیز بدو تعارف کردم . در اسپانیا يك سیگار برگی هاوانا هدیه ایست که هیچوقت رد نمیشود . وی دست دراز کرد و سیگار را گرفت و با تشکر گفت :
– خیلی ممنونم. اتفاقاً خیلی احتیاج بسیگار دارم .

این بار لهجه خاص اهالی گلاسکورا در نزد او بخوبی تشخیص دادم . ولی ناشناس آدمی پرچانه نبود ، و تمام کوششهای من برای اینکه سر صحبت را با او باز کنم بی نتیجه ماند . بتمام سئوالات من فقط با کلمات آری یا نه جواب میداد ، بالاخره من نیز مثل او خاموش و ساکت مشغول سیگار کشیدن شدم .

چند لحظه بعد متوجه شدم که وی بدقت بمن خیره شده است ، و این توجه او کم کم بطوری برایم تحمل ناپذیر شد که مستقیماً در چشمان وی نگریستم تا شاید او را مجبور کنم که نگاهش را بسمت دیگر دوزد . اتفاقاً همین کار را هم کرد ، ولی این امر فقط يك لحظه بطول انجامید ، زیرا وی دوباره بدقت از زیر ابروان پر پشت خویش بمن نگریست .

ناگهان پرسید :

– از جبل الطارق میآئید؟

– بلی .

– من فردا صبح بدانجا برمیگردم تا به مملکت خودم بروم . خدارا شکر که از ماندن در اینجا راحت شده ام .

جمله آخر را طوری خشم آلود گفتم که بی اختیار لبخندی زدم و گفتم :

– معلوم میشود از اسپانیا خوشتان نمیآید .

– چرا . مملکت زیبایی است .

– خیلی وقت است در اینجا هستید ؟

– اوه ! خیلی ! بیشتر از آنچه باید مانده باشم !

وقت حرف زدن نفس نفس میزد و من از اثری که پرسش ساده من در او کرده بود متعجب شده بودم . ناگهان از جای برخاست و در طول و عرض اطاق بدم زدن پرداخت . حال حیوانی را داشت که در قفس افتاده باشد هر چه را که در سر راه خود میدید با ضربت پا بکناری پرتاب میکرد و گاه بگناه تکرار میکرد : « آری خیلی بیشتر از آنچه باید مانده باشم ! »

چاره ای نداشتم جز آنکه خاموش بمانم و بحركات او بنگرم . برای آنکه کاری کرده باشم منقل را تکان دادم تا خاکسترهایش را جابجا کنم . اما وی بدیدن این حرکت من برجای ایستاد و بدقت سراپایم را بر انداز کرد

چنانکه گومی این عمل من او را از حال بهت و گیجی بخود آورده بود .
خودش را روی صندوق انداخت و پرسید :

- بنظر شما من کمی دیوانه نمی‌آیم ؟
با خنده جواب دادم :

- خیلی‌ها از این دیوانه‌ترند و خودشان خبر ندارند .
دوسه دقیقه خاموش ماند و چیزی نگفت . من نیز اصراری بقطع این
رشته سکوت نداشتم .

اما ناگهان وی خودش بسخن پرداخت و پرسید :

- اسم شما چیست ؟

اسم مرا بدو گفتم . وی گفت :

- اسم من هم «رابرت مورین» است .

- اهل اسکاتلندید ؟

- بلی . گلاسکوئی هستم . اما حالا سالها و سالهاست که در اینجا زندگی
میکنم . توتون دارید ؟

کیسه توتون مرا بدو دادم و وی چقی از آن پر کرد و آنرا با آتش
منقل برافروخت و در دنباله سخن خود گفت :

- مدتی در چند مزرعه زیتون کار کردم . این مزرعه‌ها متعلق به یک
شرکت مشترک اسکاتلندی و اسپانیایی مخصوص تهیه روغن زیتون بود .
ما طریقه تازه‌ای برای روغن‌کشی کشف کردیم که خرج ما را کمتر و محصول
کارمان را بهتر میکرد . «اسیخا» کم و بیش مرکز تجارت زیتون اسپانیاست
و در آنجا ما یک نفر اسپانیولی استخدام کرده بودیم که متصدی نظارت بر
حسن جریان امور بود . ولی چندی بعد متوجه شدم که او منظمآ از حساب ما
میدزد بدین جهت عذرش را خواستم . در آن موقع من خودم ساکن «سویلا»
بودم زیرا آنجا مرکزیت بیشتری دارد . بدبختانه نتوانستم شخص قابل
اعتمادی را پیدا کنم که بتوانم او را به «اسیخا» بفرستم . سال پیش بالاخره
مجبور شدم خودم بدانجا بروم . شما این شهر را میشناسید ؟

- خیر .

- شرکت ما املاک وسیعی در پنج کیلومتری آنجا ، نزدیک دهکده

« سن لورنزو » دارد . در این دهکده خانه بسیار زیبایی است که در بالای تپه‌ای ساخته شده و شکلی مطبوع دارد و دیوارهای گچی آن از دوو برق میزند . اینخانه بکلی دورافتاده و مجزاست بطوریکه بامش آشیان لککها شده است . آن وقت که من بدین دهکده رفتم ، هیچکس درین خانه ساکن نبود و ظاهراً از سالها پیش نیز کسی در آن زندگی نمیکرد . بدین جهت فکر کردم که در اجاره ویلائی در شهر صرّفه جوئی کنم و بجای آن این خانه را اجاره کنم . - خیال میکنم زندگی در چنین خانه دورافتاده‌ای خیلی مطبوع نباشد . - همینطور هم بود .

برای اینکه او را زودتر باصل مطلب کشانده باشم ، گفتم :

- خوب . ظاهراً در آن خانه رفت و آمد زیاد نداشتید .

- نه . تقریباً هیچکس در آنجا آمد و رفت نداشت . ساکنین خانه فقط يك پیرمرد و زنش بودند که نوکری و کلفتی مرا میکردند . گاه گاهی بد دهکده میرفتم تا با دوا فروش آنجا که آدم فهمیده‌ای بود و با یکی دو نفر کسانی که عادتاً بدکانش رفت و آمد میکردند ورق بازی کنیم . بعضی روزها نیز بشکار میرفتم یا اسب سواری میکردم .

- ولی این زندگی اینقدر که شما میگوئید نامطبوع نیست .

- بیش از یکسال در این خانه بسر برده بودم که ماه مه (اردیبهشت) فرا رسید . هیچوقت هوا بدان اندازه گرم نشده بود ، بطوریکه از فرط گرما هیچکس قدرت حرکت نداشت . رعیت‌های مزرعه نفس زنان سایه‌ای پیدا میکردند و در آن دراز میکشیدند . گوسفندها دسته‌دسته از گرما میمردند و بعضی از اسبها و قاطرهای ما دیوانه شدند .

من خودم دائماً از اطاقی به اطاقی میرفتم تا بلکه گوشه‌ای پیدا کنم که قدری خنکتر باشد . پنجره‌ها را می‌بستم و سقف اطاقها را خیس میکردم ، اما همه اینها دردی دوا نمیکرد و شب‌هم مثل روز از فرط گرما کشته بود . همه ما احساس میکردیم که در يك کوره آتش زندگی میکنیم .

بالاخره بعقلم رسید که تختخوابم را در طبقه همسطح حیاط در قسمت شمالی خانه بگذارم . اطاقی که انتخاب کردم ، اطاقی دورافتاده بود که در

مواقع عادی بعلت رطوبت زیاد آن کسی در آن نمیخواهید. فکر میکردم که بدین ترتیب میتوانم چند ساعت بخوابم، اما کوششم بجای نرسید، ساعتی متوالی در رختخوابم از این پهلو بآن پهلو غلطیدم. ولی بستم آنقدر گرم بود که طاقت ماندن در آنرا نیافتم. از جای برخاستم و دربراکه بطرف مهتابی باز میشد گشودم و بیرون رفتم. شبی بسیار زیبا و عالی بود و ماه شب چهارده با چنان روشنی میدرخشید که خیال میکنم در نور آن به آسانی میشد کتابی را خواند. نمیدانم بشما گفتم یا نه که خانه در بالای تپه ای واقع شده بود؟ در کنار زردهای مهتابی خم شدم و بمزارع زیتون نگاه کردم. مثل این بود که دریای سبزی اطراف مارا فرا گرفته است.

خیال میکنم از همین بابت بیاد سرزمین خودم افتادم و بنظر آمد که زمزمه نسیم خنک را که در میان شاخ و برگهای کاجهای اطراف کلاسگو میگذاشت می شنوم. شاید باور نکنید که حتی بوی این کاجهای مرطوب را هم آمیخته با بوی خاص کنار دریا احساس میکردم خدایا! حاضر بودم هر چه داشتم بدهم و ساعتی خنکی این نسیم لطیف دریایی را احساس کنم.

ناگهان صدائی شنیدم. صدای مردی بود. ولی صدای مشخصی نبود صدائی بود خفه و مبهم که گوئی از دهان سکوت بیرون میآمد. مثل اینکه... ولی راستش را بخواهید، نمیدانم بچه چیز تشبیهش میتوان کرد. شنیدن این صدا مرا سخت متعجب کرد، زیرا نمیتوانستم باور کنم که کسی در چنین ساعتی در مزرعه زیتون باشد. در آنوقت ساعت از نیمه شب هم گذشته بود.

مثل این بود که کسی خنده عجیبی سر داده است. نویسنده ها این جور خنده را «خنده خفه» مینامند. گوئی این صدای خنده از تپه ای بتپه ای میگذرد و از روی هر کدام جست میزد.

موريسن بمن نگاه میکرد تا ببیند تعبيرات عجیبی که برای توصیف احساس وصف ناپذیر خود بکار میبرد، درمن چه اثری بخشیده است. برای اینکه توضیح بیشتری داده باشد، گفت:

- مقصودم اینست که این صدا چنان بود که گوئی مثل سنگپاره هائی که در درون سطلی افتاده باشند. بدین سو و آنسو میخورد. بیشتر خم شدم تا

آنچه را که در زیر پایم میگذشت به بینم. ماه شب چهارده همه جا را مثل روز روشن کرده بود.

ولی خدا مرا نیامرزد اگر توانستم چیزی ببینم. بالاخره صدا قطع شد، اما من همچنان بدان جهتی که صدا از آن آمده بود مینگریستم تا ببینم چیزی در حرکت است یا نه. چند لحظه بعد صدا دوباره شروع شد و این بار قویتر و مقطع تر از بار اول بود. ایندفعه دیگر اینصدا، خنده ای خفه نبود، بلکه خنده ای بصورت قهقهه، قهقهه ای دیوانه وار بود که در سکوت شب طنین انداز میشد. با تعجب از خودم میپرسیدم که چطور نوکر و کلفت من از این صدا بیدار نشده اند. درست مثل این بود که یک نفر بدمست، خنده های مستانه سر داده باشد.

» فریاد زدم :

» - کیست ؟

» بجای جواب، قهقهه خنده ای شدیدتر و دیوانه وارتر از دفعه پیش بگوشم رسید. لازم نیست بگویم که این خنده بقدر مرا ناراحت و خشمگین کرد. این بار بیدارنگ از بالای زردها پیاپی پریدم و در جهت صدا شروع بدویدن کردم. فکر میکردم که دارند کسی رامیکشند. درین موقع دوباره خاموشی برقرار شده بود. اما ناگهان صدای موحشی این سکوت را دوباره درهم شکست و در دنبال آن ناله هائی داغراش و شکوه آمیز در فضا طنین افکند. این ناله ها، ناله های احتضار بود و قول میدهم که اگر شما هم آنها را می شنیدید، همین را احساس میکردید. مدتی صدای ناله طولانی و خفه ایرا - شنیدم، و بعد دوباره سکوت برقرار شد، و این بار دیگر این خاموشی برهم نغورد. ازین جانب و آن جانب دویدم. عاقبت از تپه بالا رفتم و باطاق خودم باز گشتم.

خودتان میتوانید تصور کنید که آنشب را با چه حالی خوابیدم. بعضی اینک خورشید طلوع کرد، از پنجره اطاق بسمتی که شب گذشته صدا از آنجا آمده بودند نگاه کردم، و از دیدن خانه کوچک سپید رنگی که در گودال کم عرضی در میان درختان زیتون ساخته شده بود متعجب شدم. از آن جانب، زمین در تملک ما نبود، بدین جهت تا آن زمان هیچ وقت بدان جا نرفته بودم

که این خانه را ببینم . از آن گذشته من تا آن شب هیچگاه بدین قسمت از خانه اجاره ای خود نیامده بودم تا متوجه اینخانه گمشده شوم . از « خوزه » پیشخدمت خود پرسیدم که در آنخانه چه کسی سکونت دارد ؟
 جواب داد که در آنجا مدتی یک نفر دیوانه با برادرش و بایکنفر زن خدمتکار زندگی کرده بود .
 بدو گفتم :

- حالا فهمیدم که این صداها از کجا میآمد . هسایگی يك دیوانه کار دلچسپی نیست .

مرد اسکاتلندی ناگهان بسمت من خم شدو میچ دستم را گرفت . چند لحظه مستقیماً در دیدگان من نگر بست و احساس کردم که چشمانش از فرط وحشت حال طبیعی خود را از دست داده است زیر لب گفت :

- بیست سال بود که این دیوانه مرده بود ! میچ دستم را رها کرد و نفس زنان روی صندلی افتاد . سپس گفت :

- خودم برای دیدن این خانه کوچک رفتم و گرداگرد آن گشتم . پنجره های آن همه بسته و درهایش قفل بود . چندین بار در زد و طنا بی را که بزنگ متصل بود کشیدم ، و خودم هر بار صدای زنگ را شنیدم . اما هیچکس در را باز نکرد . این خانه خانه ای يك طبقه بود که خیلی ساده ساخته شده بود . سر بالا کردم و پنجره های اطاقهایش را بدفت نگریستم . هیچ اثری از زندگی در هیچ قسمت از خانه نمودار نبود .

همان روز بدین «فرناندز» دوست دواخانه چی خود رفتم . وی نیز همان داستانی را که «خوزه» گفته بود برایم نقل کرد . خواستم اطلاعاتی در باره آن دیوانه تحصیل کنم ، ولی فرناندز گفت که هیچکس این آدم را ندیده بود . فقط میدانستند که وی گابگاه گرفتار بحران جنون میشده ؛ و درین مواقع مدتی بقهنبه میخندیده و بعد ناله سر می داده ، و در بقیه مواقع خاموش و بهت زده بوده است . همه از او می ترسیده و دوری می کرده اند ، و در یکی از همین بحرانهای جنون بوده که وی مرده است . کسانی که با او بسر می بردند پس از مرگ وی ناپدید شده و قطعاً بشهر خود رفته اند و از آن بیمه دیگر هیچکس در این خانه کوچک زندگی نکرده است .

« از گفتن آنچه شب گذشته دیده و شنیده بودم خودداری کردم ■ زیرا یقین داشتم که فرناندز بمن خواهد خندید و مسخره‌ام خواهد کرد . شب بعد تا صبح نخوابیدم و مراقب بودم . اما این بار هیچ اتفاقی نیفتاد . حتی صدای مختصری هم به گوشم نخورد . نزدیک صبح بود که بخواب رفتم .
- و از آن بعد دیگر هیچ وقت چیزی نشنیدید ؟

- تا یکماه بعد ! هیچ اتفاقی ازین قبیل نیفتاد . خشکی و گرما ادامه داشت و من همچنان برای فرار از شدت حرارت شبها را در اطباق مرطوب عقب خانه میخوابیدم . یک شب که بخواب عیقی فرو رفته بودم اتفاق عجیبی بر ایسم روی داد . نمیتوانم درست برایتان بگویم که چگونه بیدار شدم ، ولی مثل این بود که کسی ناگهان تکانم داد تا مرا متوجه چیزی کرده باشد و از این تکان کاملاً بیدار شدم . با تعجب در بسترم دراز کشیده بودم و از پنجره با آسمان نگاه میکردم . درین موقع بود که صدای خنده طولانی خفه و تمسخر آمیزی ، شبیه خنده کسی که با اوشوخی با مزه‌ای کرده باشند بگوشم رسید . این صدا از پائین یعنی از سمت دره میآمد و تدریجاً بلندتر و بلندتر میشد ، تا آنکه بالاخره بدل بخنده‌ای دیوانه‌وار و گوشخراش شد . از تخت پائین جستم و بکنار پنجره رفتم . احساس کردم که تاب از آن توانم رفته و پاهایم لرزه افتاده است . شمامم اگر بجای من در آن ساعت نیمه شب در کنار پنجره ایستاده بودید و این صداهای مقطع و حشیانه و جنون آمیز را میشنیدید ، وحشت میکردید . اندکی بعد صدا آرام گرفت ، ولی بفاصله چند دقیقه دوباره برخاست . و اینبار صورت ناله‌ای دردناک را داشت که از جانب انسانی نمیآمد ، بلکه بیشتر شبیه بناله احتضار حیوانی بود که شکنجه اش داده باشند . از شما چه پنهان که فرط هراس بر جای میخکوبم کرده بود بطوریکه حتی اگر هم میخواستم نمیتوانستم از جای حرکت کنم . چند لحظه بعد ناله‌ها قطع شد ، اما این مرتبه بپدمه قطع نشد ، بلکه اندک اندک ضعیف شد تا بالاخره فرونشست ، بطوریکه هر قدر گوش دادم دیگر صدائی نشنیدم .
خود را کشان کشان بیستم رساندم و سرم را در زیر بالش پنهان کردم .
« آنوقت بیاد آوردم که فرناندز صحبت از جنون ادواری دیوانه کرده

واظهار داشته بود که جز در مواقع بحران‌هاییکه بدو روی می‌آورد، وی کاملاً آرام و حتی بهت زده و بی‌حال بود. از خودم می‌پرسیدم که آیا این حمله های جنون در فواصل منظم روی میداده یا خیر؟ حساب کردم که چه مدت از دفعه قبل که این صداها را شنیده بودم گذشته، معلوم شد که بیست و هشت روز از آن موقع می‌گذرد. درین حساب، بشکته دیگری پی بردم و آن این بود که این هر دو واقعه درست در شبهای چهارده ماه روی داده بود. اما من از آن کسانی نیستم که زود هر چیز غیر عادی را قبول کنم. بدین جهت تصمیم گرفتم خودم معلوم کنم که واقعا جریان حادثه از چه قرار است و از روی تقویم حساب کردم که کدام شب شب چهاردهم ماه قمری آینده است.

آنشب را اصلاً بخواب نرفتم. از غروب هفت تیر مرا روغن زده و در آن فشنک گذاشته بودم. فانوسی را نیز آماده داشتم و از اول شب در کنار نرده‌ها تکیه داده و ایستاده بودم. کاملاً خون‌سرد بودم و حتی دردل احساس رضایت می‌کردم، زیرا هیچگونه ترس و بیمی در خویش نمی‌یافتم.

«بالاخره صدای آرامی شنیدم که با آن آشنای داشتم. شب چهاردهم ماه قمری بود و این صدا بمن فهمانید که بحرانهای دیوانه‌وار این شب مهتابی با نظم و ترتیب دقیقی که گویی با پیچ و مهره‌های يك ساعت دیواری تنظیم شده بود باز میگشت. از دیوار بیابین جستم و داخل مزرعه زیتون شدم و یگراست بطرف خانه کوچک دویدم. هر قدر نزدیک‌تر میشدم، صدای خنده های خفه که اندکی پیش برخاسته بود شدیدتر میشد. وقتیکه درست بیای دیوارخانه رسیدم نظر ببالا افکندم، اما درخانه تاریکی کامل حکمفرما بود و نور هیچ چراغی دیده نمیشد.

گوش خود را بدرچسباندم. آنوقت قهقهه جنون آمیز دیوانه‌ها را شنیدم که با شدتی هراس‌انگیز طنین‌افکن شد.

با مشت بدرزدم، و طنابیی را که بجای زنگ اخبار بکار میرفت کشیدم. مثل این بود که صدای زنگ دیوانه را بیشتر بخنده انداخت، زیرا این بار قهقهه گوش خراشش شدیدتر شد. از فرط خشم با لگد بجان در افتادم، و هر قدر شدت ضربات من زیاد تر میشد. خنده دیوانه نیز شدت می

یافت . فریاد زد:

« - در را باز کنید ، و گرنه بزور باز میکنم ،

عقب رفتم و از فاصله زیادی دور خیز کردم ، و خود را با شدت تمام بدر کوفتم . ضربتی که بدر خورد چنان سنگین بود که در بخویش لرزید و تکان خورد . دو باره عقب رفتم و خود عقب رفتم و خود را بروی در افکندم ، و این بار در با صدای خشکی در هم شکست و بر زمین افتاد . آنوقت هفت تیرم را بیرون آوردم و فانوس را بدست چپ گرفتم و داخل خانه شدم . صدای خنده بر طنین تر و زنگ دارتر شده بود . ولی بمحض ورود من بسوی نفرت آوری که از داخل اطاق بر میخواست مرا بر جای نگاهداشت .

متوجه باشید که بیست سال تمام بود این پنجره ها گشوده نشده بود . در خانه چنان غوغای گوشخراشی شنیده میشد که برای بیدار کردن مرده ای نیز کافی بود ولی تا چند لحظه نتوانستم تشخیص بدهم که این همه سرو صدا از کجا می آید . بنظر میرسید که دیوارهای خانه صدا را در تمام جهات منعکس میکرد .

بالاخره دری را که در نزدیکی من بود فشار دادم و داخل اطاقی خالی شدم که دیوارهای گچی داشت و کمترین اثری از میز و صندلی و چیز دیگر در آن نبود . از آنجا باطاقی دیگر رفتم ، اما این اطاق نیز عینا مثل اطاق اولی و مطلقاً خالی بود . در آخر اطاق ، دری دیگر را باز کردم ، و این بار خودم را روی پلکان یافتم . دیوانه درست در بالای سر من بقیقه مشغول بود، و صدایش هر لحظه مقطع تر و گوشخراش تر می شد .

با احتیاط تمام از پلکان بالا رفتم و آماده آن بودم که بمحض احساس خطری شلیک کنم در بالای پله ها را هر وئی بود که در طول آن براه افتادم و فانوس را جلو گرفتم تا راه خود را خوب ببینم . بالاخره بمقابل اطاقی رسیدم . این تنها قسمتی از خانه بود که تا این لحظه از باز دیدن من مصون مانده بود .

مسلم بود که دیوانه جز در این اطاق نمیتوانست باشد ، بهمین دلیل

صدای قهقهه نیز از داخل همین اطاق میآمد. پشت در ایستادم و، چند لحظه بیحرکت ماندم، زیرا جز این يك در؛ حایلی میان من و دیوانه نبود. «با وجود خونسردی خود، احساس کردم که شنیدن این صدای شوم و اعنتی تا مغز استخوانم را بلرزه در آورده است، و هر قدر بیشتر سعی در حفظ آرامش خود میکردم، بیشتر میلرزیدم زیرا ممکن نبود این صدا صدای يك انسان باشد. چند بار در صدد بر آمدم که با نوك پا فرار کنم و بغانه خودم برگردم.

ولی هر بار بخودم نهیب زدم و داندنها را سخت بر هم فشردم. جرئت نداشتم دست بدستیگیره بگیرم و در اطاق را بگشایم. درین موقع بود که صدای خنده بطور ناگهانی و بیمقدمه قطع شد. درست مثل ویولونی بود که سیمش پاره شده باشد.

برای اولین بار صدای ناله کوتاهی شنیدم که آنرا در دو مرتبه پیش نشنیده بودم، زیرا این صدا آنقدر بلند نبود که از فاصله دور شنیده شود. اندکی بعد، ناله استرحام آمیزی بر خاست که میگفت:

«اوه! میخواهی مرا بکشی. صبر کن! صبر کن! ترا بخدا صبر کن! مرا مکش!»

«سپس صاحب صدا بفریاد زدن پرداخت. پیدا بود که چند نفر قسی القلب بجان او افتاده اند و شکنجه اش میدهند. این بار دیگر در نك نکردم و با يك ضربت پا در را گشودم و داخل شدم. جریان هوا یکی از پنجره ها را بشدت باز کرد، و از آن نور ماه مستقیماً بدرون اطاق تافت و آنرا روشن کرد، بطوریکه دیگر احتیاجی بنور ضعیف فانوس نبود... با همان وضوح که صدای شما را میشنوم، از نزدیک خود، از کنار گوش خود، ناله های دردناک دیوانه بدبخت را شنیدم. ناله ای بود که از ترکیب فریادهای گوش خراش، آه ها، نفس زدن ها و التماس ها پدید آمده بود که هر کدام وحشت زاتر از دیگری بود. هیچکس نمیتوانست در برابر این شکنجه ای که متوجه آن بینوا بود طاقت بیاور و مثل او ناله نکند. گفتم که اینها را درست در کنار گوش خود میشنیدم که از گلوی شکنجه دیده دیوانه بیرون میآمد. اما... اما، اطاق بکلی خالی بود!»

مرد اسکاتلندی ، نفس زنان روی صندلی افتاد . وضعی چنان رقت انگیز داشت که برای انداختن او از روی صندلی ، با همه هیکل زورمندش ، یک اشاره انگشت کفایت میکرد .

گفتم : خوب . بعد چطور شد ؟

از جیب خود دستمال کثیفی بیرون آورد و پیشانیش را پاک کرد ، و گفت :
- از آن شب دیگر نتوانستم در آن اطاق نمناک خانه خودم که پنجره هایش رو بشمال باز میشد و هوایی خنکتر از اطاقهای دیگر داشت بخوابم . تصمیم گرفتم که گرمای هوا را تحمل کنم و بعد از آن در اطاق اولی بخوابم یعنی همان که سابقاً در آن میخوابیدم . ولی . درست چهار هفته بعد در شب چهاردهم ماه ، در حدود دو ساعت بعد از نیمه شب ، با قهقهه دیوانه از خواب پریدم .

صدادرست از کنار گوش من ، در اطاق من ، برمیخاست . این بار وحشت کشنده ای سراپایمرا فرا گرفت ، بطوریکه در شب چهارده ماه بعد ، از «فرناندر» رفیق دوا فروش خودم ، خواهش کردم که شب را بامن در اطاق بخوابد . وی با تعجب قبول کرد ، اما من چیزی از ماجرا بدون نگفتم . تا دو ساعت بعد از نصف شب او را با بازی ورق سرگرم کردم ، در آنوقت ناگهان صدای خنده خفه دیوانه را شنیدم . از او پرسیدم :

- صدائی نمیشنوید ؟

بدقت گوش داد و متعجبانه گفت : - نه .

گفتم : ولی ، یکنفر هست که قهقهه میخندد .

نگاهی عجیب بمن کرد و گفت :

« - ارباب ، مثل اینست که در خوردن و بسکی افراط کرده اید .
و خودش هم شروع بخندیدن کرد . این خنده او ، دیگر برای من تحمل ناپذیر بود . فریاد زدم :

« - ساکت شو !

صدای قهقهه دیوانه و در دنبال آن ناله های دردناک او همچنان بگوشم میرسید . اما فرناندر با تعجب و نگرانی بمن مینگریست ، و یقین داشت

که دیوانه شده‌ام ، ولی جرئت گفتن چنین مطلبی را نمی‌کرد ، زیرا میدانست که در آن حال عصبی که داشتم خفه‌اش خواهم کرد .

اندکی بعد اجازه گرفت که باطاق مجاور برود و بخوابد ، و صبح زود متوجه شدم که همان بعد از نصف شب بیصدا درخانه را باز کرده و رفته است .

پس از آن شب ، دیگر مانند در «اسیخا» برای من امکان نداشت . یکی از کارمندان شرکت را بجای خودم گذاشتم و بسویلا رفتم ، در آنجا ، حال خودم را خیلی بهتر یافتم ، ولی به تدریج که شب چهارده ماه نزدیک می‌شد ، احساس وحشت و اضطرابی شدید می‌کردم . بسدیهی است پیوسته بخودم تلقین می‌کرد که اینها توهمات کودکانه‌ای بیش نیست و نباید خودم را بی‌جهت نگران کنم ، ولی هرچه می‌کردم نمیتوانستم خود را تابع منطق و استدلال کنم . راستش اینست که می‌ترسیدم این صداهای شوم و لغنتی درینجا نیز مراد نبال کرده باشند ، و متوجه بودم که اگر درسویلا هم آنها را بشنوم مسلم است که در همه عمرم هر ماهه این صداهای راد چنین شبی خواهم شنید . یقین داشته باشید که آدم ترسوئی نیستم و در قوت قلب دست کمی از دیگران ندارم ، ولی آخر قوت قلب هم اندازه‌ای دارد

چیزهایی هست که یک موجود بشری بیش از مدت معینی نمی‌تواند تحمل آنها را بکند . من هم احساس می‌کردم که تسدریجاً در آستانه جنون هستم . نگرانی و ناراحتی درونیم آنقدر زیاد بود که برای فراموش کردن آن دست بدامن الکل زدم .

دیگر شبها قدرت خوابیدن نداشتم ، و تمام مدت شب را بشمردن و باز شمردن روزهای هفته می‌گذرانیدم .

بالاخره شب موعود ، شب چهارده ماه فرا رسید . و من درسویلا ، یعنی در پیش از هشتاد میل از اینجا ، همان صداهای ، همان صداهای راشنیدم .

چند لحظه من و او خاموش ماندیم بالاخره برای اینکه سکوت را بشکنم ، پرسیدم :

- آخرین مرتبه‌ای که این صداهای را شنیدید چه وقت بود ؟

- چهار هفته پیش .

بی اختیار از جای جستم . فریاد زدم :

- مقصودتان چیست ؟ یعنی امشب شب چهارده ماه است ؟ نگاهی از خشم و اضطراب بمن افکنند ، ولی جوابی نداد . یکی دوبار دهان باز کرد که حرفی بزند ، و باز خاموش ماند . مثل این بود که خنجره او فلج شده است . بالاخره توانست با صدائی خفه و عجیب ، صدائیکه به آهنگ انسانی شباهت نداشت ، بگوید :

- بلی . امشب است .

بمن نگاهی کرد ، و مثل این بود که دیدگان کمرنگ او ناگهان رنک خون گرفت . در تمام عمرم در چهره یکنفر آدم تا بدین اندازه اثر وحشت و اضطراب ندیده ام .

از جای برخاست و با قدم های بلند از اطاق بیرون رفت و در را محکم پشت سر خود بهم کوفت . باید اعتراف کنم که خود من نیز آن شب را تا صبح چشم برهم نگذارد .

حقیقت و خیال

حقیقت و خیال

من از «لندون» خیلی خوشم نمی‌آمد. وی عضو کلویی بوده که من در آن عضویت داشتم، و بارها در سر میز ناهار در کنار هم نشسته بودیم. لندون در دادگستری انگلستان قاضی بود، و بر اثر توصیه او بود که هر وقت دادرسی جالبی در جریان بود، من میتوانستم در صندلیهای مخصوص تماشاچیان برجسته بنشینم. موقعی که وی در پشت میز ریاست دادگاه می نشست و برسم قضات انگلیسی کلاه گیس خاکستری رنگ را بر سر میگذاشت و پیراهن قرمز و روپوش مخصوص قضات را بر تن میکرد، سراپایش ابهت و وقار خاصی پیدا میکرد. حتی صورت کشیده و پریده رنگ او بالبان باریک و چشمان آبی کمرنگش بیننده را اندکی میترسانید. وی قاضی درست و بیفرض، اما سختگیری بود، و گاه لحن تند و خشنی که قبل از صدور حکم اعدام یا محکومیت متهمی به زندان ابد در سخن گفتن با این متهم بکار میبرد، مراسم ناراحت و متأثر میکرد. با این وصف «لندون» شخصاً آدم فهمیده و خوش صحبتی بود و غالباً در گفتگو و معاشرت با وی، مخصوصاً در موقع صرف غذا، آدم فراموش میکرد که بایک قاضی سنگدل و سختگیر طرف است.

یک روز از او پرسیدم که آیا در موقع صدور حکم اعدام متهمین، و فرستادن آنها بیای چوبه دار، خودش را ناراحت احساس نمیکند؟ لبخندی زد و گیلایس پرتوی خویش را جرعه جرعه نوشید و گفت:

- خیر کار عدالت، ترحم و احساسات بر نمیدارد. موضوع جرم بدقت مورد مطالعه و تحقیق قرار گرفته، و هیئتی از قضات درباره آن نظر داده و متهم را مجرم دانسته اند. درین صورت، من بامحکوم کردن او بمرک، وی

را بکیفری که شایسته آن بوده است رسانده‌ام ، و درین مواقع ، بمحض آنکه دادرسی پایان می‌یابد ، من وجود مجرم و دادگاه و حکم صادره را بکلی فراموش میکنم و بکاری که در پیش دارم میاندمیشم . هر آدمی که احمقانه احساساتی نباشد ، باید همین کار را بکند .

میدانستم که وی بگفتگو بامن علاقمند است ، اما هیچوقت نمیتوانستم فکر کنم که من برای او چیزی هم مصحبت کلوب باشم بدین جهت روزی که تلگرافی از جانب او بدستم رسید خیلی تعجب کردم . تلگراف وی حاکی از این بود که چون این روزها او تعطیلات خود را در « کوت دازور » (جنوب فرانسه) میگذراند و قصد رفتن به ریویرای ایتالیا را دارد ، خیال دارد دو روز را در خانه من که در کوت دازور بود مهمان من باشد . بدو تلگراف کردم که از آمدنش بسیار خوشحال خواهیم شد . ولی شبی که برای استقبالش به ایستگاه راه آهن رفتم قلباً ناراحت بودم ، و فکر میکردم که در این مصاحبت چندروزه بهیچکدام از ما دو نفر خوش نخواهد گذشت .

برای اینکه من و او تنها نباشیم ، خانمی از همسایگان خودم را که با او آشنائی قدیم داشتم دعوت به ناهار کرده بودم . این خانم میس « گری » نام داشت و مدتی از جوانیش گذشته بود ، اما هنوز جذاب بود و مهارت زیادی در مجلس آرائی داشت

ناهار بصورتی بسیار مطلوب صرف شد و شراب اعلی و صحبت‌های شیرین میس گری ، باعث شد که « لندن » را بصورتی که قبل از آن هرگز ندیده بودم خوش اخلاق و بذله گو ببینم . پیدا بود که با وجود ظاهر جدی و سخت خود از مصاحبت زنان لذت میبرد ، و میس گری با پیراهن تنک و چسبان و کیسوی سیاهی که جز چند تار موی سپید در آن دیده نمیشد ؛ و چهره متناسب و موزون و مخصوصاً نگاه‌های باهوش و خوش حالت خود هنوز جاذبه بسیار داشت .

بهین جهت و قتیکه میس گری ما را دعوت کرد که فردا ناهار را مهمان او باشیم ، چندان تعجب نکردم که « لندن » با حرارت تمام و پیش از آنکه من چیزی گفته باشم این دعوت او را پذیرفت . بعد از رفتن میس گری ، وی گفت :

– زن ناز نینی است . خیلی هم فهمیده و عاقل بنظر میآید. قاعدتاً در جوانی بسیار زیبا بوده است . تازه حالا هم زیباست. راستی برای چه هنوز ازدواج نکرده است ؟

– خودش میگوید که هیچوقت کسی از او تقاضای ازدواج نکرده .
– ببخود میگوید ! قطعاً نخواسته است ازدواج کند . ولی اینکار چرم است . دردوره ما شماره زنهائی که میخواهند آزادی خودشان را حفظ کنند خیلی زیاد شده . من با این موضوع موافق نیستم .

میس گری در خانه کوچکی در کنار دریا ، در «سن ژان» یعنی دوسه میلی ویلای خود من که در «کاپ فرا» بود زندگی میکرد . من وقاضی روز بعد با تو بمیل بدانجا رفتم و وی با ما تعارف گرمی کرد و ما را بسالن پذیرائی خود برد . وقتیکه با من دست میداد ، گفت :

– راستی، من برای اینکه مجلسمان پر خلوت نباشد، آقا خانم « کریک » را هم دعوت کرده ام .

پرسیدم: پس بالاخره با هم آشنا شدید ؟

– بلی . چاره ای نبود، زیرا فکر کردم که واقعا مضحك است که آدم با کسی همسایه باشد ، و هر روز در یک پلاژ آب تنی کند، و مجبور باشد که دیدن طرف را بروی خودش نیاورد . بالاخره در این راه پیشقدم شدم، و بعد از سلام و علیک و آشنائی، از آنها دعوت کردم که امروز ناهار بدینجا بیایند، آنها هم بعد از اصرار زیاد من قبول کردند . راستش را بخواهید ، بیمیل نبودم که شما با این آقا خانم از نزدیک آشنا شوید تا ببینم که درباره آنها چه عقیده پیدا میکنید .

میس گری در سه هفته اخیر خیلی درباره این زن و شوهر صحبت کرده بود این دو نفر ویلایی در نزدیکی خانه او اجازه کرده بودند وی در اوایل از احتمال اینکه اینها همسایه های مزاحمی باشند نگران شده بود؛ زیرا به آرامش و آزادی خود خیلی علاقه داشت و از گفتگوهای مبتذل و عادی بدش میآمد اما خیلی زود متوجه شده بود که آن دو نفر نیز عین همین نظر را دارند و از آشنائی با او احتراز نمیجویند . با اینکه در جائی بدین کوچکی ، این زن و شوهر روزی دوسه بار اجباراً با هم میسر گری بر خورد میکردند ، جز نگاه

ساده‌ای میان ایشان ردوبدل نمیشد. میس‌گری تامدتی از این خود داری آنها خیلی راضی بود، ولی کم‌کم احساس میکرد که همین‌طور رفتار ایشان اورا مایل با آشنائی با آنها کرده است و از مدتی پیش یقین بود که عاقبت خودش در این راه پیشقدم خواهد شد.

من و میس‌گری يك روز این زن و شوهر را در حین گردش دیده بودیم، و من توانسته بودم بفراغ بال بدانها نگاه کنم. گریك مردی زیبا بود که چهره‌ای روشن داشت و موهای پر پشت سرو سیبلش تدریجاً جو گندمی میشد، رفتار متینش داشت که حکایت از دوران کناره‌گیری تاجری میکرد که در طول چندین سال سرمایه خوبی اندوخته باشد، زنش که هیكلی درشت و مردانه داشت دارای گیسوانی بود خیلی دستکاری شده و بینی بزرگ و دهانی گویشتالود که در هر طرف آن چینی دیده میشد. روی هم رفته قیافه اش نه فقط مطبوع نبود بلکه کمی شوم هم بود طرز آرایش تند و افراطی او بیشتر متناسب با دختر هیجده ساله‌ای بود تا با زنی که چهل سال راشیرین داشت.

بر روی هم؛ بنظر من مرد آدمی معمولی و زنش زنی نامطبوع آمده بود بدین جهت عقیده داشتم که میس‌گری باید از علاقه آنها بدوری از همسایگان خیلی راضی باشد.

این زن و شوهر بچه‌ای یکساله داشتند و میس‌گری از این راه نتیجه گرفته بود که آن دو در همین دوسه‌ساله ازدواج کرده‌اند و از دیدن آنها در کنار کودک خیلی لذت میبرد.

میس‌گری از اطلاق خود غالباً این زن و شوهر را میدید که بازو در بازوی هم می‌انداختند و روی چمن خانه گردش میکردند و حرف نمیزدند، زیرا ظاهر آبقدری از بودن در کنار هم احساس رضایت و خوشبختی میکردند که هر گونه صحبت و گفتگویی بی‌فایده بود. و میس‌گری هر بار مدتی به تماشای زن که مثلاً گردوغباری را از نیمتنه شوهرش پاك میکرد خیره میشد و بی‌اختیار آهی می‌کشید. پیدا بود که مستر گریك نیز همین علاقه را نسبت بزانش احساس میکند. گاه‌بگاه نگاهی بدو می‌انداخت و لبخند میزد، یا آنکه با دست‌سورتش را نوازش میکرد و سیلی محبت آمیزی بدان میزد. و چون هیچکدام از آن دو دیگر جوان نبودند، این محبت و علاقه مشترك در بیننده

خیلی اثر میکرد .

خیال میکنم که سعادت کامل در این دنیا کمیاب باشد، ولی این زن و شوهر واقعاً از چنین سعادت‌تی برخوردار میبودند. و شاید علت اینکه میس گری این قدر بدین دو نفر توجه داشت، این بود که وی در دل خویشتن را از این که مجرد مسانده و چنین سعادت‌تی را از دست داده است، سرزنش می کرد .

وقتی که بامادر باره ایشان صحبت میکرد، آنها از پیش خود «ادوین» و «انجلینا» مینامید، زیرا اسم حقیقی هیچیک از آن دورا نمیدانست، حتی داستان زندگی و عشق ازدواج این دورا هم آنطور که خودش تصور میکرد که باحقیقت وفق داشته باشد ساخته و پرداخته بود .

یکروز این داستان را برای من حکایت کرد و چون من از روی شوخی بدین قصه فرضی او خندیدم جداً بدش آمد. داستانی که او مرتب کرده و پرداخته بود، تا آن جا که من بیاد دارم چنین بود:

این دو نفر سالها پیش، شاید بیش از بیست سال پیش دل بعشق یکدیگر داده بودند. در آنوقت «انجلینا» ملاحظت و تروتازگی عادی دختران جوان را داشت، و «ادوین» پسر جوانی بود که میکوشید تا برای خود زندگی و سرو سامانی فراهم آورد و آدمی بشود. ولی چون خدایان که عادتاً نسبت به جوانان و عشاق نظر لطف دارند، هیچوقت بیاد اشکالات مادی اشخاص نمی افتند .

این دو نفر نیز با همه جوانی و تروتازگی خود هیچ کدام یکشاهی پول نداشتند. بنا بر این نمیتوانستند بفکر ازدواج باشند، در عوض دلی آکنده از امید و اعتماد و شهامت داشتند. بالاخره «ادوین» تصمیم گرفت سفری بآمریکا جنوبی یا «مالزی» یا جای دیگری که بتوان در آن پول پیدا کرد، بکند و ثروتی بدست آورد و آنوقت بوطن برگردد و با دختری که با حوصله و بردباری بسیار در انتظار او مانده است. زناشوئی کند. اجرای این نقشه دو سه سال منتها پنجسال طول داشت، ولی وقتی که آدم جوان باشد و زندگی آینده را یکسره در برابر خود داشته باشد، چند سال دیر یا زود چه تفاوت میکنند در نتیجه ادوین بسفر رفت و «انجلینا» بامادرش که زنی بیوه بود بزنگی پرداخت .

بدبختانه جریان امور بدان صورت که ادوین پنداشته بود و صورت نگرفت: ادوین با مشکلاتی سخت تراز آنچه انتظار داشت مواجه شد، بارها اتفاق افتاد که حتی از روز مره خودش نیز عاجز ماند؛ بطوریکه اگر عشق سوزان او به «آنجلینا» و نامه‌های صمیمانه این دختر برای تشویق او به ادامه مبارزه تلاش نبود بکلی دست از ادامه کوشش برداشته بازگشته بود. در رأس پنجسال، وضع او چندان از روز اولی که بسفر رفته بود بهتر نبود «آنجلینا» چندین بار نوشته بود که مایل است بنزد او رود و شریک رنجها و ناکامی- هایش باشد، ولی وجود مادر او که زنی مریض و بیچاره بود و آهی در بساط نداشت مانع از این سفر آنجلینا بود.

بنا بر این ادوین راهی نداشت بجز آنکه باز هم برد باری کند و سر سختی و سماجت بیشتری در راه موفقیت نشان دهد. بدین ترتیب بود که سال‌های پیاپی گذشت. موهای ادوین اندک اندک جوگند می‌شد؛ و آنجلینا نیز از آن تروتازگی که داشت بیرون آمد و پوستی زبر و اندامی لاغر و استخوانی پیدا کرد وضع او بدتر از ادوین بود، زیرا ادوین لااقل سر گرمی کار و تلاش را داشت، در صورتی که آنجلینا کاری بجز انتظار نداشت و در هر روز تازه‌ای که بر این انتظار می‌گذشت، آئینه بپر خم بدو خبر میداد که جاذبه و ملاحظت گذشته‌اش رو بکاهش می‌رود. و بالاخره روزی رسید که وی دریافت جوانی او، بجماعت او خندیده و راه‌گریز در پیش گرفته است تا سفری رود که دیگر از آن باز نمیتوان گشت.

از طرف دیگر، پرستاری شبانه‌روزی سالیان دراز یک پیرزن بیمار و عصبی مزاج لطف و ملامت فطری او را بدل به خشونت و تلخی کرده بود بدتر از همه از و اقامت ممتد در یک شهر کوچک و خاموش، فکر او را در حدی کوتاه و محدود نگاه داشته و مانع رشد آن شده بود.

دخترانی که دوستش بودند همه شوهر کرده بودند و بچه داشتند، او همچنان اسیر وظیفه و تعهد خود باقی مانده بود. از خود میپرسید که آیا ادوین هنوز هم دوستش دارد یا نه، و اصولاً آیا وی از سفر طولانی خود بر خواهد گشت یا برای همیشه در آنجا که هست خواهد ماند؟ بارها این سؤال، او را غرق نومیدی میکرد.

ده سال، پانزده سال، بیست سال گذشت. و ناگهان یکروز ادوین بانامه خود بدو خبرداد که کارش سرانجامی پیدا کرده است و اکنون نروتی کافی دارد تا بتواند بقیه عمر را براحتی بگذراند، و اگر آنجلینا هنوز بتصمیم و قول خود باقی است، وی بلافاصله بازخواهدگشت تا با او ازدواج کند. تصادف خواست که درست در همین موقع مادر آنجلینا تصمیم بترک دنیا می بگیرد که از مدت‌ها پیش وی بیهوده در آن مانده بود.

بعد ازین مدت دراز، باز دید این دو نفر آنجلینا را بی اختیار غرق نومیدی کرد، زیرا دید که ادوین جوان‌تر و تروتازتر از همیشه است. راست است که موهای او کم کم سفید میشد، اما این سفیدی خیلی خوب باو می‌آمد. وی سابقاً جوان زیبایی بود، ولی حالا که مردی کامل و حسابی شده بود این زیبایی باوقار و آراستگی خاص درآمیخته و کامل‌ترش کرده بود.

در عرض آنجلینا خودش را از هر جهت پیرو شکسته مییافت، خوب متوجه آن بود که زنی کوتاه فکر و «دهاتی» بیش نیست، در صورتیکه ادوین بر اثر مسافرت‌های طولانی و سیر آفاق و انفس آدمی بسیار روشن فکر تر و فهمیده تر شده است.

ادوین مثل گذشته بانشاط و خوش مشرب و فعال بود، در صورتیکه او دیگر شهامت کار و تلاش را از دست داده و تلخی تا اعماق روحش را فرا گرفته بود. آیا خود پسندی و جنایت نبود. که وی بخواهد زندگی این مرد آراسته پرکار را درآورد و تنها بخاطر قولی که بیست سال پیش میان آنها رد و بدل شده، خراب کند!

وقتی که در این باره صحبت شد، آنجلینا بوی گفت که حاضر است تعهد بیست سال پیش او را بدو بازگرداند و از قید قولی که داده آزادش کند، ولی بشنیدن این حرف، رنگ ادوین مثل گچ سفید شد و با صدای لرزان و نو میدانه گفت:

– پس دیگر دوستم نداری؟

و ناگهان، آنجلینا، باخوشحالی غیرمنتظره‌ای دریافت که او برای ادوین و در نظر ادوین همان دختر بیست سال پیش باقی مانده و تغییری نکرده است دریافت که وی در تمام این مدت او را همانطوریکه بوده در نظر مجسم داشته

وزنی که کنون در برابرش ایستاده بنظرش همچنان همان دختر هیجده ساله‌ای می‌آید که آن موقع نامزد وی بوده است .

و بدین ترتیب بود که این دو با یکدیگر ازدواج کرده بودند .
و قتیکه صحبت میس‌گری تمام شد و قهرمانان قصه «به مراد خود رسیدند» ، گفتیم:

- من يك كلمه از آنچه را که گفتید باور نمی‌کنم .
- چرا باور نمی‌کنید ؟ من یقین دارم که جریان بهمین صورت که گفتم یا با صورتی شبیه آن بوده ، همچنانکه یقین دارم بعد از این نیز این زن و شوهر تاسن پیری عشق و صفای خود را بهمین صورت حفظ خواهد کرد .
و آنوقت نکته‌ای گفت که بنظر من خیلی مؤثر و جالب آمد
وی گفت :

- شاید که عشق ایشان بر اساس تو هم و پندار تکیه دارد؛ ولی، حالا که این تو هم از هر جهت بحقیقی شبیه است برای آنها چه فرق می‌کند که اساس این عشق خیال یا حقیقت باشد ؟

اچـاـزه دهید از شما معذرت بخواهم ، زیرا برای نقل این خیالپر دازی شاعرانه میس‌گری ، مجبور شدم داستان خودم را آنجائی که من و «لندون» و «میس‌گری» برای ناهار در انتظار ورود آقا و خانم کریک بودیم با جمله معترضه درازی قطع کنم .
میس‌گری به قاضی گفت :

- راستی آیا متوجه شداید که میهمانهای شما ، هر قدر از حیث مسکن بشما نزدیکتر باشند ، شما را بیشتر در انتظار میگذارند ؟
- نه ، من خودم آدم کاملاً منظم و وقت شناسی هستم از دیگران هم همین توقع را دارم .

- خیال میکنم که تعارف يك گیلان کو کتیل بیجا باشد ؟
- بلی ، خانم .
- ولی من يك بطری شراب «شری» هم دارم ، که خیال میکنم بد نباشد .

قاضی بطری در دست گرفت و بر چسب آنرا بدقت نگاه کرد؛ سپس

لبخندی زدو گفت .

– بلی ، این شرابی است که شایسته دوره متمدن ماست، و با اجازه شما خودم از آن گیلاسی پر میکنم . تا حالا هیچوقت ندیده ام که خانمی فن شراب در گیلاس ریختن را بداند . زن را باید از کمرش گرفت و بطری شراب را از گلو گاهش . این اصل را ما مردها خوب میشناسیم .
در ضمن آنکه وی «شری» را در گیلاس ریخته بود و تعریف کنان مزه مزه میکرد ، میس گری از پنجره اطلاق به بیرون مینگریست ،
بالاخره گفت :

– اوه ! فهمیدم که چرا آقا و خانم کریک دیر کرده بودند ، منتظر بچه بوده اند .

بدان سمت که او نگاه میکرد نگریستم ، و پرستار را دیدم که درشکه بچه را از برا بر خانه میس گری بطرف خانه خودشان میراند . وقتیکه بخانه رسید ، آقای کریک بچه را از درشکه پر داشت و در آغوش گرفت و مدتی با او بازی کرد . بچه سعی کرد سبیل پدرش را بگیرد . و چند بار بقیقه خندید . خانم کریک با مهر بسانی و علاقه بدیشان مینگریست و لبخند او خشونت عادی نگاه و چهره ای را تبدیل میکرد ، بطوریکه در این لحظات دیدار وی مطبوع بود پنجره گشوده بود ، و از آن صحبت های ایشان خوب شنیده میشد . زن گفت :

– زود باش . خیلی دیر کرده ایم .

مرد بچه را دوباره در درشکه گذاشت، سپس او و زنش بطرف ویلای میس گری برای افتادند و زنك زدند . کلفتی در خانه را برویشان باز کرد و آنانرا بدرون آورد . هر دو بگرمی با میس گری دست دادند و چون من به میس گری نزدیکتر ایستاده بودم ، وی اول مرا بدانان معرفی کرد . سپس سمت قاضی گشت و گفت :

– سرادوار لندن . آقا و خانم کریک .

قاعدتا میبایست قاضی دست دراز کند و بطرف خانم و آقای کریک برود ولی وی بجای اینکار ، مثل اینکه میخکوب شده باشد ، همچنان بر جای خود ماند ، و یکی چشمش را که میخواست حکم سختی برای متهم

صادر کند چند لحظه بر چشم میگذاشت ، بر چشم راستش جا بجا کرد ، و بدقت در چهره تازه واردین نگریست .
با خود گفتم : «چه آدم عجیب و غریبی است این چه نوع اظهار ادب است.

اما، در همین لحظه وی رو به میهمانان کرده و پرسید :

– خیال میکنم یکدیگر را قبلا هم دیده باشیم ؟

چون روی این سخن با آقا و خانم کریک بود ، بی اختیار نگاه بدانان کردم ؛ زن و شوهر خود بخود بهم نزدیک شده بودند و مثل این بود که با این نزدیکی از هم کمک میطلبیدند و در عین میخواستند یکدیگر را حمایت کنند . هیچ نمیگفتند ولی قیافه خانم کریک خیلی وحشت زده بنظر میرسید . چهره سرخ و سفید آقای کریک نیز تیره شده بود و در چشمانش برق عجیبی میدرخشید ، ولی این حالت لحظه ای بیش طول نکشید ، و پس از آن وی با صدائی شمرده و محکم گفت :

– گمان نمیکنم . ولی ما اسم شما را شنیده بودیم .

قاضی جواب داد :

– بلی ، گاهی آدم را از آنقدر که میل دارد بیشتر میشناسند .

در ضمن این گفتگو میس گری دو گلاس کوکتیل پر کرده و برای میهمانان آورده بود ، و این غیبت او باعث شده بود از صحنه ای که من ناظر آن بودم بی اطلاع بماند ، ولی من با تعجب از خودم میپرسیدم که مفهوم این معما چیست ، و چندان هم مطمئن نبودم که اصولا معامی در کار باشد . حادثه (اگر بشود اسم حادثه بر روی آن گذاشت .) بطوری سریع صورت گرفته و پایان یافته بود که من اندکی بکلی توجه بدنرا از یاد بردم و فکری را که لحظه ای بدیدار طرز بر خورد این دو نفر بایکی از بزرگترین شخصیتهای قضائی انگلستان در سرم پسندیده آمده بود کنار گذاشتم .

پیش از غذا ، سعی کردم هر قدر ممکن است با این زن و شوهر بیشتر صحبت کنم تا مجلس خانم گری گرمتر شده باشد . از آنها پرسیدم که به نظرشان « کوت دازور » چطور است ؟ و آیا از ویلای خود راضی

هستند یا نه؟ میس گری نیز در صحبت شرکت جست و مدتی مثل همه کسانیکه با احوال خصوصی یکدیگر آشنائی ندارند، از اینجا و آنجا حرف زدیم. آقا و خانم گریک هر دو با حضور ذهن و تسلط بر کلام گفتگو میکردند و حرف زدندان بسیار مطبوع بود. خانم گریک از لذت آب تنی در مدیترانه صحبت کرد و شکایت داشت که با اینکه در کنار دریا هستند، تهیه ماهی خیلی مشکل است. در تمام مدت گفتگو متوجه بودم که قاضی جداً از دخالت در صحبت ما خود داری داشت، و چنانکه وجود همه ما را فراموش کرده باشد بزمین نگاه میکرد.

بالاخره پیشخدمت خبر داد که ناهار حاضر است. همگی باطاق غذا خوری رفتیم. میز ناهار میز گردی بود، و ما پنج نفر پیرامون آن در کنار یکدیگر نشستیم، بطوریکه هیچکدام نمیتوانستیم از زیر گفتگو شانه خالی کنیم، ولی باید بگویم که پایه اصلی صحبت من و میس گری بودیم. قاضی همچنان ساکت بود، منتها چون وی طبعاً اخلاق متغیری داشت، یعنی گاه بکلی خاموش میماند و گاه متکلم و حده میشد، این سکوت او بنظرم چندان غیر عادی نیامد. خاکینه ای را که پیشخدمت در ظرف او گذاشت با اشتهای فراوان خورد، و بار دوم هم مقداری از آن برداشت. آقا و خانم گریک بنظرم خیلی محجوب آمدید، ولی من از این بابت نیز تعجب نکردم، بخصوص آنکه این وضع موقتی بود، و از غذای دوم بعد این دو نفر آزادانه تر بگفتگو پرداختند. البته این گفتگوی آنها اثری از ذوق و ظرافت نداشت، و مثل این بود که برای آن دو بجز بچه آنها و دو کلفت ایتالیائی ایشان و بازی قماری که گاهگاه در «مونت کارلو» میکنند، چیزی شایان توجه نبود. اندک اندک فکر میکردم که دعوت این زن شوهر از طرف میس گری کار خیلی خوبی نبوده. درین موقع بود که حادثه ای ناگهانی و غیرمنتظره اتفاق افتاد، بدین معنی که کریک ناگهان از جای برخاست و دست بقلب خود برد و بر روی فرش کف اطاق در غلطید. ما همه با یک جست از جای برخاستیم و خانم کریک خود را بروی شوهرش افکند. سرش را در دست گرفت و مضطربانه گفت:

— چیزی نیست، جرج، چیزی نیست.

گفتم: تکانش ندهید يك عارضه موقتی است، هیچ خطری ندارد .
 نبضش را گرفتم، اما حرکتی در آن نیافتم . فکر کرده بودم که وی
 بیهوش شده ، ولی درین موقع از امکان سکنه قلبی او نگران شدم، زیرا
 از وضع حمله خون بصورت او در موقع دیدار قاضی، متوجه شده بودم که
 وی از آن کسانی است که پیوسته در خطر حمله قلبی قرار دارند . میس گری
 دستمالش را در آب سرد فرو برد و چند بار به پیشانی وی کشید . خانم
 کریک همچنان وحشت زده ، بود ولی قاضی با خون سردی تمام روی صندلی
 خود نشسته بود و غذایش را میخورد فقط یکبار روی بما کرد و مثل اینکه
 این موضوع بهیچکدام از ما ارتباطی ندارد ، گفت :
 - اگر بیهوش شده باشد ، جمع شدن شما بدور او حالش را
 بدتر میکند .

خانم کریک برگشت و نگاهی بر از کینه بدو افکند ، ولی حرفی نزد .
 میس گری گفت :
 - بهتر است بدکتر تلفن کنم .

گفتم : خیر . گمان نمیکنم احتیاطی بآمدن پزشک باشد . خودش دارد
 بپوش میآید .

نبض کریک که در دست من بود کم کم بطوری مشخص تر میزد ، تا
 بالاخره یکی دو دقیقه بعد ، وی خود چشم باز کرد؛ وقتی فهمید چه اتفاقی
 برایش افتاده ، نزدیک بود نفسش از تعجب بند آید . سعی کرد از جا بلند
 شود ، ولی من گفتم :
 - حرکت نکنید .

- نه . بهتر است بخانه برگردم دو قدم بیشتر راه نیست .
 باز حمت بسیار بر سر پا ایستاد . خانم کریک بازویش را گرفت
 و با لحنی آمیخته به معذرت گفت :

- بلی اجازه بفرمائید برویم .

سپس رو به میس گری کرد و اظهار داشت:

- خیلی شرمنده هستم . هیچوقت چنین اتفاقی برایم نیفتاده بود .
 پیدا بود که هر دو تصمیم بر رفتن دارند ، و بعقیده منم این بهترین

راه حل بود . بخانم کریک گفتم :

– شوهرتان را فوراً بخواهید و نگذارید از جا بر خیزد و حرکت کند . فردا صبح حالش کاملاً خوب است .
یک بازوی کریک را من و بازوی دیگرش را زنش گرفتیم ؛ومیس گری در را باز کرد . کریک با اینکه حال نداشت ، سعی میکرد درست راه برود .
بالاخره بخانه کریک رسیدم ومن تعارف کردم که برای کمک بدانها همراهشان باشم ، ولی هر دو این تعارف مراد کردند ، ناگزیر من بخانه میس گری برگشتم .میس گری و قاضی مشغول خوردن دسر بودند . وقتی که مراد بدند خانم صاحبخانه گفت :

– نمیفهمم چرا کریک اینطور شد ؟ همه پنجره های اطاق باز است ، و هوا هم گرمتر از روزهای دیگر نیست .

قاضی حرفی نزد ، ولی در چهره پریده رنگ و لاغر او اثر رضایت خاصی دیدم . بعد از قهوه ، من وقاصی که قرار بود برای بازی گلف بشهر برویم ، از میس گری خدا حافظی کردیم و با اتومبیل بطرف ویلای من رفتیم .

وقتی که بعد کافی از خانه میزبان خود دور شدیم ، لندن رو بمن کرد و گفت .

– چطور میس گری حاضر میشود با اینجور آدمها دوستی کند؟ از همان اولین دیدار آنها ، این هر دو نفر بنظرم خیلی عادی و مبتدل آمدند . فکر میکنم که دنیای میس گری خیلی فرق داشته باشد .

گفتم : شما که آنها را خوب میشناسید . میس گری با آرامش و آزادی خود خیلی علاقه دارد ، وقتی که اینها در همسایگی او خانه گرفتند تصمیم گرفت از هر گونه رفت و آمدی با آنها خود داری کند . اما همین که آن نفر هم همین تصمیم را گرفتند ، روی لجبازی زنانه هوس آشنائی با آنها را رد کرد . همه زنها همینطورند .

داستانی را که وی در باره گذشته این زن و شوهر درعالم تصور خود ساخته و پرداخته بود همانطور که برای من نقل کرده بود برای قاضی گفتم وی با آرامی تا باآخر داستان را شنید و وقتی که حرفم پایان

رسید ، گفت :

- رفیق ، خیال میکنم این خانم دوست شما زیاده از حد احساساتی باشد . یادتان هست که می گفتم زنها باید شوهر کنند ؟ اگر پنج شش بچه پیرامونشان را گرفته باشد فرصت این خیالپردازیهای وداستانسازبها را نخواهند داشت .

پرسیدم : مگر شما چیزی در باره این زن و شوهر میدانید ؟
- من ؟ برای چه باره آنها بدانم ؟ من فقط میدانم که این هر دو آدمهایی خیلی عادی هستند .

دلم میخواستم شما هم جای من بودید و احساس میکردید که وی چطور با جواب صریح خود و مخصوصاً با طرزی که این جواب را داد و نگاهی که همراه آن بمن افکند ، بمن فهمانید که درین مورد از او توقع هیچ توضیحی نمیتوانم داشت . بدین جهت منم تکلیف خودم را دریافتم و دیگر ازین بابت با او صحبتی نکردم .

سن لندن از شصت گذشته بود و با این وصف گلف باز بسیار ماهری بود . بعد از شام او را با خود به مونت کارلو بردم ، در آنجا وی دوهزار فرانک در رولت برد ، و این برد شنگولش کرد ، بطوریکه وقت خواب خدا حافظی گرمسی بسا من کرد و گفت :

- روز بسیار خوبی گذشت .

صبح روز بعد را به کار نوشتن کتابها که در دست داشتم پر داختم و فقط وقت ظهراو را دیدم . تازه غذایمان را تمام کرده بودیم که تلفن زنك زد و پیشخدمت گفت که خانمی میخواهد با من صحبت کند .
در مراجعت باطاق غذا خوری ، لندن « را مشغول نوشیدن قهوه دیدم . گفتم :

- میس گری بود .

- حرف تازه ای داشت .

- بلی ، خبر میداد که آقا و خانم کریک دیشب بطور ناگهانی ویلا را ترک کرده و رفته اند . کلفت آنها که شبها را درده میخواند ، امروز صبح مثل روزهای دیگر بر سرکار خود رفته ، اما خانه را خالی یافته است . زن و شوهر و پرستار ، و بچه همگی رفته و کلید ائانه خود را نیز همراه

برده بودند ، ولی مبلغی معادل اجازه تمام تابستان و حقوق سه ماهه کلفت و حساب دکان هائی را که از آنها جنس آورده بودند ، روی میز گذاشته بودند .

قاضی جوابی نداد ، فقط سیگار برگی از جیبه بر داشت و بدقت آتش زد و مشغول کشیدن آن شد .

پرسیدم : نظر شما درین باره چیست ؟

- این چه سئوالی است که از من میکند ؟ مگر خودتان قدرت درك مطلب را ندارید ؟

گفتم : آنقدرها هم احمق نیستم . یقین دارم که علت جا خالی کردن ناگهانی کریکها بر خورد آنها با شما بود و ازین جا معلوم میشود که آنها از برخورد قبلی خودشان با شما خاطره خوبی نداشته اند .

قاضی خنده ای کرد و برقی شیطنت آمیز در دیدگانش درخشید ، و

آنوقت مثل این که هوس صحبت کرده باشد ، شمرده شمرده گفت :

قضیه « وینگفر » که سروصدای بسیار براه انداخت بیادتان هست ؟
- خیر .

- قطعاً در آن موقع در انگلستان نبودید ، وگرنه از این موضوع

جالب بی خبر نمیماندید . همه روزنامهها بتفصیل درباره آن گفتگو کردند و ستونهای متعدد بدان اختصاص دادند .

« میس دینگفرد پیر زنی بسیار متمول بود که با ندیمه خودش در یکی از شهرستانها زندگی میکرد این خانم تا آخر عمر دختر بود و شوهر نکرده بود ، اما با وجود پیری بسیار تندرست و قوی بود ، بدین جهت مرگ ناگهانی او دوستانش را سخت متعجب افکند .

« دکتر بر اندون پزشك مخصوص او گواهی نامه فوت صادر کرد و ویرا بخاك سپردند . وقتیکه وصیت نامه اش را باز کردند ، معلوم شد که تمامی دارائی خویش ، یعنی شصت تا هفتاد هزار لیره ارثیه را به خانم ندیمه او بود واگذار کرده است . خویشان نزدیک میس دینگفرد ناراضی و خشمگین شدند ، ولی کاری از دستشان بر نمیآمد ، زیرا وصیت نامه کاملاً قانونی بود و توسط دفتر خانه رسمی با حضور کشیش بزرگ شهر و دکتر براندون

تنظیم شده بود .

«ولی میس وبنگفرد کلفت پیری داشت که از سی سال پیش خدمت او را میکرد ، یقین داشت که خانمش در وصیت نامه خود فراموشش نخواهد کرد پس از اطلاع از مضمون وصیتنامه اظهار داشت که خانم او بوی قول قطعی داده بود که مبلغ مهمی در وصیتنامه خود برای او گذاشته است . و ازین که کلاه سرش رفته سخت خشمگین شد . وقتیکه برادر زاده های میس وبنگفرد که يك پسر و دختر بودند برای شرکت در مراسم تدفین عمه خود آمدند ، این کلفت بد آنها گفت که بطور یقین خانمش را مسموم کرده اند و اگر آنها قضیه را به شهر بسانی اطلاع ندهند ، او خودش اینکار را خواهد کرد .

«برادر زاده ها قبل از پلیس سراغ دکتر براندون رفتند و ماجرا را برای او حکایت کردند ، ولی دکتر خندید و گفت که میس وبنگفرد قلب ضعیفی داشته ووی سالها او را بادوا و آمپول نگاه داشته تا بالاخره این خانم همچنانکه دکتر بارها بدو گفته بود ، در عالم خواب باراحتی مرده است سپس بد آنها توصیه کرد که باین پرت و بلای کلفت اهمیتی ندهند ، زیرا که این زن همیشه با ندیمه میس وبنگفرد یعنی «میس استارلینک» مخالف بوده و بدوحسادت میورزیده است»

«دکتر براندون مرد معروف و مورد اعتمادی بود و سالها بود که پزشک مخصوص میس وبنگفرد بشمار میرفت ، و دو برادر زاده این خانم بارها و برا نزد عمه خود دیده بودند ، از طرف دیگر از او نامی در وصیت نامه برده نشده بود تاوی در آن ذینفع باشد . بدینجهت خانواده میس وبنگفرد مراسم تدفین را انجام داد و همه با اینکه از دست او اوقاتشان تلخ بود ، بلندن باز گشتند .

«ولی کلفت پیر دست از پرحرفی برنداشت و آنقدر این طرف و آن طرف درددل کرد که بالاخره پلیس برخلاف میل خود مجبور بدخالت شد و دستورنیش قبر و کالبد شکافی داد . در نتیجه معلوم شد که میس وبنگفرد بر اثر خوردن مقدار زیادی وورنال مسموم شده است تحقیقاتی که بعمل آمد

ثابت کرد که این مقدار ورنال توسط میس استارلینک بوی داده شده است در نتیجه ندیمه بازداشت شد.

«اسکاتلند یارد کار آگاهی را به محل حادثه فرستاد، و این کار آگاه مخفی موفق به جمع آوری مدارک و گواهی های غیرمنتظره ای شد، مثلاً معلوم شد که روابط میس استارلینک و داکتر براندون غالباً موجب گفتگوها و تعبیرهای فراوان شده، و بارها این دو نفر را در جاهای دور افتاده که حضورشان در آنجا هیچ سببی نداشته است تنها دیده اند، و در این شهر کوچک عموماً عقیده داشتند که این دو برای ازدواج با یکدیگر فقط منتظر مرگ وینگفرد بوده اند، بدین ترتیب جریان موضوع صورتی کاملاً تازه بخود گرفت و پلیس تشخیص داد که اسناد و مدارک جمع آوری شده برای بازداشت داکتر براندون با اتهام شرکت در جرم میس استارلینک در قتل عمده خانم پیر کافی است»

قاضی جرعه ای دیگر عرق نوشید و گفت:

«رسیدگی بدین جرم بداد گاهی محول شد که من رئیس آن بودم ادعا نامه دادستان حاکی از آن بود که این دو نفر سخت عاشق یکدیگر بوده اند و بهمین علت این پیرزن بیچاره را کشته اند تا بتوانند بعد از مرگ او ازدواج کنند و با ثروتی که از راه وصیتنامه میس وینگفرد به ندیمه اش میرسیده تا آخر عمر را براحتی بگذرانند. میس استارلینک از مضمون وصیتنامه آگاهی داشت، زیرا خودش باخوش خدمتی و ابراز صمیمیت دائم این پیرزن و ادار به تنظیم چنین وصیت نامه ای کرده بود.

«میس وینگفرد هر شب پیش از خواب یک فنجان کاکائو میخورد، و این کاکائو را معمولاً ندیمه او برایش آماده می کرد. ادعا نامه حاکی از این بود که وی قرصهای ورنال را درین کاکائو حل کرده است. متهمین چندین شاهد برای خود دست و پا کردند، ولی این شهود در جلسه دادرسی حرفهای ضد و نقیض گفتند و غالباً سخنان یکدیگر را بی آنکه خود متوجه باشند تکذیب کردند. کلفت داکتر براندون قسم خورد که آقای خود و میس استارلینک را غالباً تنها در حال بوسیدن یکدیگر دیده است، ولی این دو ادعا کردند که هیچگونه روابط عاشقانه با یکدیگر نداشته اند، و عجیب آن بود که پزشک قانونی نیز پس از معاینه رسمی، بکارت میس استارلینک را گواهی کرد

«دکتر براندون تصدیق کرد که يك لوله قرص وورنال بمريضه خود داد، تاوی درمواقع بيخوابی یکی از آنها را بخورد، ولی اظهارداشت که اورا جداً از خوردن بیش از يك قرص منع کرده است. تصور اینک که خانم پیر عمداً چندین قرص بقصد خودکشی خورده بيمورد بود، زیرا خود این خانم دوروز پیش از آن خانم پیری ازدوستان خود را بوسیله نامه دعوت کرده بود که برای چند روز بديداروی بیاید .

«من شخصاً یقین داشتم که اینکار با توطئه قبلی دکتر و ندیمه صورت گرفته است دلیل جرم هم روشن بود ومن بانهایت بیطرفی، میدانستم که این دو نفرصد درصد شريك جرم بوده واین خانم را بقتل رسانیده اند؛ ولی وظیفه قانونی من این بود که مسئله را از هر دو جنبه مثبت ومنفی آن در دادگاه مطرح کنم. دلائلی که علیه متهمین گردآوری شده بود، وادعا نامه دادستان وتناقض گویهای گوناگون وسستی دلائل و کیل مدافع، بقدری روشن بود که تقریباً مسلم بود دادگاه رای بمحکومیت آندو نفر خواهد داد.

«شاید شما ندانید که وقتی آدم درمسند ریاست دادگاه نشسته باشد خیلی خوب متوجه میشود که عقیده تماشاچیان وافکار عمومی چیست، وباید پیوسته مراقب باشد که تحت تأثیر این افکار عمومی قرار نگیرد. آ نروز من بیش از هر وقت دیگر این قدرت افکار عمومی را احساس کردم، زیرا که نظرها تماشاچیان علیه ایندو نفر بود وهمه آنها را مجرم میدانستند . وقتی که دادگاه برای اعلام رای نهائی خود وارد شور شد ، من یقین داشتم که نظر قضات تأیید اتهامات دادستان خواهد بود واین دو باعدام یا لااقل بحبس ابد محکوم خواهند شد .

«ولی آدم هیچوقت تکلیف خودش را با این قضات نمیفهمد دادگاه سه ساعت تمام درین باره مشاوره کرد، وبعد ازین مدت، وقتیکه قضات برای اعلام رای خود بتالار بازگشتند، بلافاصله دریافتیم که در نظر خودماشتباه کردم در يك دادرسی مربوط بقتل، در صورتیکه رای بمحکومیت قطعی متهم با متهمین صادر شده باشد، عادتاً هیچیک از قضات هنگام بازگشت از مجلس مشاوره، بصورت محکوم یا محکومین نگاه نمیکنند، بلکه نظر را از آنها برمیگردانند، ومثل اینست که جرئت نگاه کردن بروی کسی را که محکوم

بمرگش کرده‌اند ندارند. ولی در آن موقع من فوراً متوجه شدم که سه چهار نفر از قضات نگاه بطرف جایگاه متهمین افکنده‌اند.

«شاید نتوانید باور کنید که رأیی که قضات همراه آورده بودند رأی تبرئه متهمین بود، و این رأی، دو نفر را که آنروز دکتر براندون و میس استار لینک نام داشتند، و امروز اسمشان آقا و خانم کریک است، آزاد کرد، و با تمام اینها من صد در صد ایمان دارم که این دو نفر با توطئه و تباخی قبلی این زن را کشته بودند و هر دو شایستهٔ چوبه‌دار بودند. پرسیدم: بنظر شما این رأی دادگاه را بچه‌حمل باید کرد؟

« - من خودم بارها این سؤال را از خویش کرده‌ام. میدانید تنها دلیلی که پیش خودم یافتم چه بود؟ این بود که موضوع وجود از ارتباط نامشروعی میان این دو نفر مسلم نشده بود، و حتی خلاف آن مسلم شده بود. این هم یکی از جنبه‌های جالب و خاص این ماجرا است: این زن از زشت‌ترین جنایات برای ازدواج با کسی که مورد علاقهٔ او بود سر باز نزده بود، اما حاضر نشده بود بهیچ قیمت معشوقه این مرد شود. »
گفتم: طبیعت آدمی غریب است.

گفت: آری؛ مثلاً یکی از خصائص آن اینست که از این داستان آن داستانی را میسازد که شما از قول میس گری برای من نقل کردید. و آخرین جرعه ایرا که در گیلانش باقی مانده بودند نوشید.

پایان رنجها

پایان رنجها

عده ما زیاد نبود، زیرا خانم میزبان ما علاقه داشت که همه مهمانان در گفتگو شرکت داشته باشند، بدینجهت هیچوقت بیشتر از هشت نفر را برای شام دعوت نمیکرد، و غالباً این عده از شش نفر متجاوز نمیشد. همیشه وقتی که از سر میز غذا باطاق پذیرائی میرفتم، صندلیهای را طوری دور هم چیده مییافتم که هیچ دو نفری از مهمانان نمیتوانستند باهم خلوت کنند و بگفتگوی خصوصی پردازند.

من بمحض ورود بدانجا، باخوشوقتی متوجه شدم که همه مهمانان را میشناسم. خانم میزبان، دو خانم از دوستان خود را که هر دو بسیار فهمیده و خوش معاشرت بودند دعوت کرده بود، و از من گذشته دو مرد نیز جزو مدعوین بودند که یکی از آنها دوست من «ندیرستون» بودسلیقه خانم میزبان ما اینبود که هیچوقت يك زن و شوهر را با هم دعوت نکنند، زیرا عقیده داشت که هر يك از این دو آن دیگری را از لحاظ مجلس «فلج» می کند.

«ندیرستون» اصلاً اسکاتلندی بود؛ همیشه سر حال و تردماغ بودو مخصوصاً در داستانگویی مهارت بسیار داشت. هیچوقت زن نگرفته بود، و چون در آمد منظم مختصری داشت که برای گذرانش کافی بود، احتیاج بکار کردن نداشت. این خود داری از کار خسته کننده و روز مره برایش ضرورت کامل داشت، زیرا ایندوست من از قدیم مبتلا بیکنوع سل مزمن بود که خطری برایش ایجاد نمیکرد، ولی گاه بگاه شدت مییافت و با کمی استراحت دو باره آرام میشد. پولش آنقدر نبود که بیک آسایشگاه

برود دو مدت ممتدی در آنجا بماند ، و حوصله اینکار را هم نداشت، زیرا احتیاج بمعاشرت و رفتو آمد دائمی داشت مثل بسیاری از مسلولین صاحب نیروی حیاتی بسیار زیاد بود و میبایست این نیرو را بهر صورت که شده صرف کاری کند .

نمیدانم از کجا بدو خبر رسید که در زندان «ورم و داسکریس» احتیاج بکسانی دارند که از راه نوع پرستی بملاقات زندانیان بروند . بهر حال این خبر خیلی مورد بسند او قرار گرفت و فوراً بوزارت کشور رفت و پیشنهاد کرد که برای قبول چنین کاری حاضر است .

عادتاً این قبیل پیشنهادهای را در دایره مربوط، با احتیاط و دقت کامل مورد قبول قرار میدهند ، زیرا کسانی که از راه خوش قلبی یا کنجکاوی داو طلب چنین کارها میشوند، زود احساس خستگی میکنند ، و متوجه میشوند که در اینراه باید وقت زیادی صرف کنند و در نتیجه از کارهای خودشان باز بمانند . بدینجهت متصدیان مربوط در وزارت کشور ، از قبول فوری این نوع پیشنهادهای نوع پرورانه خود داری می کنند تا وقتی که در باره وضع روحی و اخلاقی داو طلب و صبر و حوصله او مطالعه کافی کرد و نتیجه ای رضایتبخش رسیده باشند بطور کلی قسمت اعظم داوطلبان از این آزمایش سر بلند بیرون نمی آمدند ولی «ندپرسون» توانست با رفتار خود بی آن که خود دانسته باشد ، متصدیان وزارت کشور را راضی ساخته و بکار پردازد . از همان اولین برخوردی که او با مدیر زندان و زندانیان کرد و زندانیان بنظرش بسیار مطلوب بود و همه از هم راضی شدند . «ند» اصولاً حس تشخیص طبقاتی نداشت ، بطوریکه زندانیان از هر طبقه و هر دسته که بودند خودشان را با او رفیق و «خود مانی» احساس میکردند .

برای آنها «ند» نه درس اخلاق میداد و نه به پند و موعظه میپرداخت خودش هیچوقت کار خلافی نکرده بود ، و هیچ موردی برای ملامت وجدان خویش نداشت ، ولی همیشه فکر میکرد که فساد و بد اخلاقی زندانیان در آن محیط سختگیر و عبوس امری طبیعی است ، همچنانکه سل او بیماری اجتناب نا پذیری بشمار میرفت این فساد مانند مرضی بود که باید با آن راه آمد نه آنکه بیمار را ملامت کرد که چرا گرفتار این بیماری شده است .

«ورم و وداسگرا بس» زندانی است برای کسانی که نخستین دوره محکومیت جزائی خویش را میگذرانید ظاهر این بنا بسیار شوم و زننده است. «ند» یکروز مرا با خود بدانجا برد ، و وقتیکه پنی از ورودمادر زندان در پشت سرمان بسته شد و من بیاختیار عرق سرد بر پشت خود احساس کردم . از اطاقهایمیکه زندانیان در آنها مشغول کار بودند گذشتیم . «ند» بمن گفت :

— اگر کسی را از این جمع میشناسید، مراقب باشید که بدو نگاه نکنید.
گفتم .

— مثلا فکر میکنید من در میان این مجرمین آشنایمی داشته باشم ؟
— کسی چه میداند هیچ تعجب ندارد که میان دوستان شما کسانی باشند که چک بیمجل کشیده باشند ، یا مثلا پلیس آنها را در زیر درختان باغ ملی ، در وصفی مخالف با عفت عمومی دستگیر کرده باشد اگر بگویم که در اینجا بدفعات کسانی را که بکرات در شب نشینی ها دیده بودم میدیدم، تعجب خواهید کرد .

ماموریت «ند» مخصوصا این بود که روحیه زندانیان را در اولین روزهای زندانی شدن آنان تقویت کند ، زیرا تحمل روزهای اول برای کسانی که تازه زندانی میشوند بسیار سخت است .

بعد از تشریفات اولیه ، یعنی لباس کردن و حمام رفتن و معاینه طبی و سر تراشیدن و سؤال و جوابهای کتبی و برتن کردن لباس راه راه زندان . اینان ناگهان خود را در اطاقی کوچک مییابند که در آن را از پشت قفل کرده اند . درین موقع است که غالب آنان قدرت پایداری خود را از دست میدهند و نومیدانه ، ساعتی متوالی بگریه میپردازند ، و حتی بسیاری از اوقات توانائی خوردن و خوابیدن را تا چندین روز از دست میدهند .

«ند» موظف بود که روحیه اینگونه زندانیان را تقویت کند طرز رفتار دوستانه و نشاط فطری و خوش قلبی طبیعی او درین مورد اثری معجز آسا داشت اگر یکی از زندانیان در مورد زن و بچه هایش ناراحت بود ، وی بدیدن آنها میرفت ، و اگر آنها را دچار اشکال مادی میدید ، کمی پول بدیشان میداد ، سپس خبر آنها را برای زندانیان میآورد ، بطوریکه دیگر

زندانها احساس تنهائی و دور افتادگی از همه عزیزان نمیگردند اخبار ورزشی روزنامه را میخواند تا بتواند اسم اسب برنده مسابقه یا نتیجه فلان مسابقه بوکس یا فوتبال را بدانها بگوید .

برای آینده بدینان نصایح عملی میداد وقتی که موعد مرخصیشان نزدیک میشد ، سعی میکرد نوع کاری را که برایشان متناسب بود معین کند و صاحبان مغازه ها یا ادارات را وادار سازد که این بیچارگان را بخدمت بپذیرند چون همه مردم بخرهای جنائی و حوادث ناگهانی علاقمندند ، طبعاً هر موقع که «ند» در میان ما بود ، رشته صحبت دیر یا زود بدین نوع مطالب کشیده میشد .

آنشب نیز ماشام خود را تمام کرده و با خیال راحت در اطاق پذیرائی نشسته بودیم و سیگار میکشیدیم برای اینکه «ند» را بحرف آورده باشیم ، پرسیدم :

– ند آیا تا از گیها در «ورم ووداسکرا بس» چیز جالبی دیده اید ؟
– نه چندان اما چرا ، شاید يك مورد باشد که بنظر تان جالب بیاید
سپس داستانی را برای ماحکایت کرد که من سعی میکنم عین آنرا ، بدان صورت که او گفت ، در اینجا نقل کنم :

«فردمانسن» پسر جوانی بلندقد و خوش هیكل و آراسته بود که چشمانی آبی و صورتی زیبا و لبخندی شیرین و برخوردی مطبوع داشت . آنچه بیشتر از همه جلب توجه و علاقه کسان را میکرد موهای پر پشت حلقه حلقه و موجدار او بود که رنگ بلوطی تیره و جالبی داشت . و یقیناً همین موهای او بود که باعث میشد زنان با علاقه خاص و هوس آمیزی بدو نگاه کنند ابروهای پر پشت و بعکس غالب کسانیکه موی بلوطی دارند پوستی نرم و لطیف داشت . نگاهش جسورانه و شیطنت آمیز بود و وقتی که میخندید ، قیافه اش خیلی جذاب و دوست داشتنی میشد .

سن او بیست و دو سال بود ، و از سر تا پایش نشاط و حرارت میبارید با سرو وضعی بدین خوبی ، و با حرارت و گرمی هوس – انگیزی که از تمام حرکات او پیدا بود ، طبیعی بود که او ، نزد زنان موفقیت فراوان داشته باشد ، و همینطور هم بود . وی خیلی عاشق پیشه و خونگرم بود ، اما عییش این

بود که خیلی هم زود سرد میشد و حوصله اش از يك زن سر میرفت ، نه اینکه آدمی بدقلب یا بی عاطفه باشد . بالعکس خیلی هم خوش فطرت و حساس بود ، ولی خودش همواره بزنی که مورد علاقه او قرار گرفته بود بطور واضح میفهماند که منظورش از معاشرت موقتی با او اینست که مدتی باهم باشند ، روی بهیچوجه نباید توقع وفاداری از او داشته باشد .

(فرد) شغل مهمی نداشت . پستی بود ، و در محله « بریکستن » کار میکرد .

یکروز ، موقعی که مشغول خالی کردن يك صندوق پست در یکی از زیباترین کوچه های محله بود ، و داشت کیسه پستی خودش را میبست ، دختر جوانی بشتاب بطرف او دوید و فریاد زد :

آقای پستی ، آقای پستی ، این نامه را هم بگیرد . باید فوراً بمقصد فرستاده شود . .

(فرد) با خنده روئی بدو نگاه کرد و کیسه اش را دوباره روی زمین گذاشت تا نامه وی را در آن بگذارد . با شوخی گفت :

- من همیشه برای اطاعت فرمان دختر خانمهای خوشگل آماده ام .
- اوه بنظر من اسباب زحمتتان شدم . ولی میخواستم این کاغذ حتماً خیلی زود بدست طرف برسد .

- لابد گیرنده آن پسر خوشگلی است ؟

- بشما مربوط نیست .

- بسیار خوب . اوقاتتان تلخ نشود . ولی من از همین حالا بگویم که باین پسر خیلی خوشبین نباشید پسر بازیگوشی است .

- عجب آدم پرروئی هستید .

- دیگران هم همین را میگویند .

نامه را در کیسه گذاشت و کلاهش را برداشت تا خدا حافظی کند ؛ دخترک با تعجب بموهای پر پشت و حلقه حلقه او نگریست . بخنده گفت :

- کجا این موها را فر شما ماه زده اید ؟

- اگر بخواهید ، یکی از این روزها آدرسش را بشما میدهم .

چند لحظه با دقت بدختر نگاه کرد ، و دختری اختیار احساس محبتی در

سمت قلب خود کرد . (فرد) گفت .
 - حالاً دیگر باید بکارم برسم، اگر کاغذی‌ها بقیه صندوقها را جمع آوری
 نکنم چرخهای انگلستان میخواید .
 - کسی از شما تقاضای ایستادن نکرده است !
 - همین خودش خبط شماست .

دوباره نگاهی بدخترک انداخت که رنگ او را از خجالت سرخ کرد
 دختر پشت بدو کرد و دوان دوان بخانه خود باز گشت. فرد متوجه شد که وی
 چهار در آنطرف تر خانه دارد. وقتی که از برابر خانه او گذشت، نگاهی
 بیلا کرد و متوجه شد که پرده یکی از پنجره‌ها را بعجله کشیده اند معلوم بود که
 دخترک در انتظار عبور او بوده است، و ازین بابت از خود احساس رضایت
 کرد روزهای بعد، هر وقت از آنجا رد میشد، نگاهی بیلا میافکند، ولی دیگر دختر
 را ندید .

بالاخره یکروز بعد از ظهر (فرد) او را تصادفاً در سر پیچ کوچهای
 که خانه دختر در آن بود ملاقات کرد. ایستاد و گفت :

- سلام، خانم . خیلی وقت است شما را زیارت نکرده‌ام .

دخترک قرمز شد، و جواب داد:

- ضرری نکرده‌اید .

- شکسته نفسی میکنید .

دخترک از آنچه او فکر میکرد زیباتر بود . کیسوانی سیاه و چشمانی
 درشت و خوش حالت و هیكلی ظریف و کشیده و رنگی گند مگون داشت .
 فرد گفت :

- میل دارید یکشب باهم بسینما برویم ؟

- لابد فکر کرده‌اید که هیچ زنی چنین دعوتی را از طرف شما رد

نخواهد کرد ؟

(فرد) باخنده‌ای جذاب و گستاخانه گفت :

- تا حالا که کسی رد نکرده است.

دخترک خندید و جواب داد :

- ولی این حقّه بمن نمیگیرد .

چرا؟ مگر آدم نباید تا جوان است تفریح کند؟
لحن او بطوری صمیمانه بود که دختر نتوانست صریحاً بوی جواب منفی بدهد
باملايمت گفت :

- ولی وضع من مقتضی قبول دعوت شما نیست . پدر و مادرم موافق
نیستند که من با سریکه خودم هم او را نمیشناسم بگردش بروم شاید هم حق
داشته باشند ، زیرا من تنها فرزند آنها هستم و برایشان همه چیز حساب
میشوم . فراموش نکنید که من حتی اسم شما را هم نمیدانم .

- اینکه اشکالی ندارد . اسم من «فرد» است . (فردمانسن) . چرا پیدر
و مادرتان نمیگوئید که با دختری از دوستان خود بسینما میروید ؟

آنها روز و ساعت و محل وعده را معین کردند و رفتند . و بدین ترتیب
بود که شب بعد از آن ، (فرد) با آن دختر بسینما رفت . ولی وقتی که نمایش
فیلم شروع شد و (فرد) خواست دست به دور کمر دختر بیندازد ، وی دست او
را با آرامی عقب زد ، و نگاهش را از پرده سینما برداشت .

(فرد) خواست دستش را بگیرد ، اما او دست خود را آهسته پس برد .
(فرد) از این حرکت وی متعجب شد زیرا عادتاً دختران جوان چنین نمیکنند
آخر اگر برای مغازه نباشد ، آدم که بسینما می رود . . .

بعد از سینما ، (فرد) دختر را بخانه اش رساند ، و در آنجا دانست که
نام دختر «گریس کارتر» است و پدرش مغازه پارچه فروشی بزرگی در
«بریکستن رود» دارد که چندین فروشنده در آنجا کار میکنند . (فرد) گفت .
- باید پدرت خیلی در آمد داشته باشد

- نمیدانم . اما ازین بابت پدرم نا راضی نیست .

خود گریس در دانشگاه لندن تحصیل میکرد و خیال داشت بعد از
گرفتن لیسانسش مدیره دبیرستان شود . ولی برای فرد حکایت نکرد که پدر
و مادرش در نظر دارند او را بیک و کیل دادگستری یا پزشکی یا لا اقل
یک بازرگان شهری شوهر دهند . نقشه آنها این بود که بعد از شوهر
کردن (گریس) تجارتخانه خود را بفروشند و بقیه عمر را با خیال راحت
زندگی کنند .

اندکی پیش از آنکه بخانه برسند ، (گریس) برای خدا حافظی دست

بطرف فرد دراز کردو گفت :

- بهتر است از اینجا بعد را تنها بروم
- اجازه نمیدهید پیش از خدا حافظی شما را بیوسم ؟
- نه .
- چرا .
- برای اینکه میل ندارم .
- باز هم بسینما میرویم ؟
- نه خیال میکنم که بهتر باشد که دیگر نرویم .
- اوه . چرا ؟

درصدای او بقدری اثر تأسف و نومیدی محسوس بود که گریس بخود لرزید و گفت :

- قول میدهد که در سینما عاقل باشید ؟
- بلی قول میدهم .
- حتماً ؟
- مطمئن باشید .

وقت رفتن ، «فرد» چند بار سر خود را خاراند . تا آنشب دختری بدین طور ندیده بود ، او فکر میکرد قطعا علت این رفتار او غرور خاصی بود که این دختر داشت ولی چه صدای گیرنده و گرم و شیرین داشت . مثل این بود که در ضمن صحبت ، آدم را نوازش میکرد . بعد از آن شب ، هفته ای یکی دو بار با هم بسینما رفتند . هفته های سوم یا چهارم بود که دختر بدو اجازه داد که در سینما دست بدور کمرش بگذارد و دستش را بگیرد ، اما هیچوقت اجازه تجاوز از این حد را بدو نداد .

یکبار فرد از او پرسید :

- آیا تا حالا مردی شما را بوسیده است ؟
- نه .

- من حاضرم هر چه را دارم بدهم و یکبار شما را بیوسم .
- پرت و پلا نگوئید .
- چرا نمیگذارید یکبار هم باشد ، شما را بیوسم ؟

- دختر سرش را به علامت نفی تکان داد فرد پرسید :

- آخر چرا ؟

گریس با صدایی تقریباً خشن ، جواب داد :

- برای اینکه دوستان دارم .

و اینبار ، بی آنکه منتظر جوابی شود دوان دوان بخانه خود رفت .
«فرد» مثل آدمهای گیج برجای ایستاده بود . حس میکرد که این دختر را طوری دوست دارد که تا کنون هیچ زن دیگری را بدین صورت دوست نداشته است ، و این جواب غیرمنتظره گریس او را بکلی منقلب کرده بود .
از مدت‌ها پیش واقعات انتظار شبی که باید با گریس بسینما برود ، روز شماری و ساعت شماری میکرد ، و این اتفاقی بود که تا به آنوقت برایش سابقه نداشت . برای اولین بار ، دیگر بخودش مطمئن نبود ، زیرا احساس میکرد که این دختر از تمام جهات بر او برتری دارد : خانواده اش ثروتمندتر و خودش تحصیل کرده تر از او است ، و بسیار هم زیباست .

وعده آنان روز جمعه بود ، ولی «فرد» سخت نگران بود که این بار دخترک بوعده گاه نیاید . وقتی که بالاخره او را دید ، نزدیک بود از خوشحالی گریه کند . آن شب حتی دست بدور کمرش نیفکند و دستش را هم نگرفت . و در تمام طول راه باز گشت ، هر دو خاموش ماندند . نزدیک خانه گریس پرسید :

- «فرد» ، امشب خیلی کم حرف شده ای مگر چطور شده است .

هیچ نمیدانم بشما بگویم یا نگویم ؟

دختر بانگرانی بدو نگریست و در نگاهش اثر ترس و اضطرابی شدید هویدا شد . بالحنی التماس آمیز گفت :

- هر چه باشد ، بمن بگوئید .

- حقیقت اینست که اختیار دل من دیگر دست خودم نیست تا حال نمیدانستم که دوست داشتن یعنی چه . برای اینکه هیچوقت کسی را اینطور که شما را دوست دارم ، دوست نداشتم .

- اوه ! همین ؟ مرا چقدر ترساندید ! خیال کردم میخواهید خبر ازدواج خودتان را بادختری ، بمن بدهید .

- من؟ خیال میکنید من چه جور آدمی باشم؟ من فقط آرزو دارم باشم از دواج کنم؟

- پس منتظر چه هستید؟

- او، گریس! شوخی میکنید یا جدی حرف میزنید؟

اورادر آغوش گرفت، و لب بر لبش نهاد. این بار دختر مقاومتی از خود نشان نداد، و با حرارتی نظیر او، بوسه اش را جواب داد. قرار گذاشتند که گریس در این باره با پدر و مادرش گفتگو کند، و یکشنبه بعد (فرد) بخانه آنها برود و دختر او را بوالدینش معرفی کند. فردای آن شب، بعد از ناهار، گریس با مادر و پدرش مذاکره کرد، و وقتیکه درباره تصمیم خود، بطور سربسته حرف زد، هر دو متعجب شدند اما ابراز نارضایتی نکردند. پدرش بخنده گفت.

- دختر ناقلامی هستی. هیچوقت فکر نکرده بودم که تو بما پسر رفت و آمد داشته باشی. ولی بالاخره این اتفاق است که میبایست بیفتد خوب اسمش چیست؟

- فرد مانسن.

- لابد از همدرسه های تو در دانشگاه است؟

- نه. در دانشگاه نیست. قطعاً خود شما او را در خیابان دیده اید این جوانی است که نامه ها را از صندوق پست بر میدارد. در اداره پست کار میکند.

این بار مادرش بی اختیار فریاد زد:

- او (گریس). شاید شوخی میکنی تو که نمیتوانی بعد از این همه تحصیل باینک فراش پست ازدواج کنی؟

بالاخره پدر و مادر در برابر اصرار دخترشان تسلیم شدند. خانم کار تراز روی بی تکلیفی بشوهرش نگاه کرد، و آقای کار تر گفت:

- خودت میدانی که من و مادرت از این پذیرایی دل خوشی نداریم، ولی شاید بهتر باشد که با او از نزدیک آشنا شویم.

آن شب، این سه نفر شام را با (فرد) خوردند، و این ملاقات در آن دو

تأثیری مساعد بخشید . (فرد) نشان داد که آدمی مجلس آراوخوش مشرب است ، و با اینکه اولین باری بود که خودش را در يك خانه مجلل و در معرض پذیرائی پر تشریفات میدید ، ابدأ دست و پایش را گم نکرد . وقتی که رفت خانم کارتر بشوهرش گفت :

- پسر خوبی است .

- بلی . ولی فکر نمیکنی که برای پول دخترمان دندان تیز کرده باشد ؟

- فکر میکنم که واقعاً گریس را دوست داشته باشد . از نگاههایی که بدو میکرد خوب علاقه اش پیدا بود .

- این خود موضوع مهمی است .

بالاخره آقا و خانم کارتر ، کم کم قبرل کردند که باز دواج دخترشان با این جوان رضا دهند . ولی قرار شد مراسم ازدواج یکسال بعد صورت گیرد تا گریس درس خود را تمام کرده باشد . شاید هم باطناً میخواستند با این تأخیر ، دست بدست کرده باشند تا بلکه درین ضمن گریس تغییر عقیده بدهد .

پس از آن شب ، فرد بکرات بخانه آنها رفت و آمد میکرد و هر روز یکشنبه را با آنان میگذرانید . تدریجاً آقا و خانم کارتر واقعاً بدو علاقمند شدند و مخصوصاً توجه بدانکه وی دیوانه وار دخترشان را دوست داشت ، آنان را نسبت بدو صمیمی کرد . گریس و فرد در کنار هم واقعاً خوشبخت بودند و غالباً روزهای تعطیل را با هم بگردش میرفتند و هفته ای یکی دو بار در شب نشینها شرکت میکردند . (فرد) حائقه نا مزدی بسیار زیبائی بگریس داده و او را به یکی از رستورانهای مجلل «وست اند» یا بتأتر میبرد ، و روزهای یکشنبه ، وقتی که هوا خوب بود ، با اتومبیلی که از یکی از رفقاییش قرض میگرفت ، با هم بیرون شهر میرفتند . یکی دو بار پدر گریس از او پرسیده بود که آیا این مخارج سنگین تر از در آمد او نیست ؛ او خنده کنان گفته بود که تاز گیها پول زیادی در يك مسابقه اسب دوانی برده است .

چند ماه بعد بود که ناگهان آن فاجعه روی داد . یکروز صبح «فرد» را بجرم دزدی پول از پاکتها پستی مردم ، باز داشت کردند . بسیاری

از اشخاص ، برای آنکه تشریفات قانونی طولانی و پر درد سرار سال پول را انجام نداده باشند ، پولی را که میخواهند برای طرف خود بفرستند مستقیماً در پاکت میگذارند ، و در این مواقع غالباً ضخامت نامه حاکی از اینست که پولی در آن گذاشته اند . «فرد» را با پرونده بداد گاه فرستادن و در آنجا ، بعد از داد رسی طولانی ، بدو سال زندان با کار محکوم شد . (گریس) در محاکمه حضور داشت که بیگناهی فرد با اثبات خواهد رسید ، و وقتی که رأی قطعی بمحکومیت او دادند ، تا چند لحظه (گریس) مانند آدم - های گنج هیچ چار انمیدید . به (گریس) اجازه حرف زدن بمحکوم را ندادند ، و (فرد) رایکسره با اتومبیل مخصوص زندان بمحبس فرستادند .

آنروز پدرش که جریان را فهمیده بود با عصبانیت گفت:

- دیگر باید این دزد را رها کنی

ولی دخترش جداً پا فشاری کرده و می گفت او برای خاطر من اینکار

را کرد و تا روزی که در زندان است صبر میکنم .

از اینحرف پدرش آنچنان عصبانی شده بود که فریاد زد:

- بسیار خوب . در اینصورت این خانه دیگر جای تو نیست . خواهش

می - کنم هر چه زودتر از اینجا برو .

- خودم هم هیچ علاقه ای بماندن در این خانه ندارم .

(کارتر) بکلی از کوره در رفت . یکی دو بار زنش دهان باز کرد تا

وساطتی کند و حرفی بزند ، ولی وی با نگاهی غضبناک او را خاموش کرد .

فریاد زنان گفت :

- معطل چه هستی ؟ چرا گورت را گم نمیکنی ؟ هر چه میخواهی

برو ، من با نامزد یکنفر دزدکاری ندارم . برو و گورت را گم کن .

وی بقدری خشمگین شده بود که ناگهان روی صندلی افتاد و از حال

رفت . (خانم کارتر) دستمالی را تر کرد و پیشانی او کشید ، و گریس از این

فرصت برای بیرون رفتن از خانه استفاده کرد .

صبح روز بعد وقتی که پدرش بر سر کار خود رفته بود و مادرش که

هر روز برای خریدهای لازم بیرون میرفت در خانه نبود ، گریس چمدان لباسهای

خویش را برداشت و خارج شد ، و یکسره بفروشگاه بزرگ «پینو» بر کینس

رفت ، و چون سر و وضعی آراسته و شکلی زیبا و مدارك تحصیلی عالی داشت ، بی اشکال توانست بسمت فروشنده در آنجا استخدام شود . تا چند روز در مهمانخانه کوچکی زندگی کرد ، بعد از آن با یکی دیگر از دختران فروشنده که در قسمت خود او بود اطاقی اجاره کرد .

«ندپرستن» در همان روز اول که فرد زندانی شد ، بدیدار او رفت و وی را روحاً سخت افسرده و در هم کوفته یافت ولی این افسردگی «فرد» فقط بخاطر گریس بود ، و اصلاً بدزدیهای که کرده بود نمی - اندیشد به «ند» گفت :

- چکار کنم ؟ میخواستم بهرطور باشد گریس را خوشحال کنم . پدر و مادر او بجن بچشم حقارت نگاه میکردند و من میبایست بدانها نشان دهم که برای خودم آدمی هستم . وقتیکه برای گردش به «وست اند» میرفتیم ، نمیتوانستم که فقط يك ساندویچ بدو تعارف کنم . چشم مردم کور شود و پولشان را در پاکت پستی نگذارند . فقط دلم میخواهد بدانم که گریس در این باره چه فکر میکند ...

اگر او هم دست از من بردارد ، دیگر زندگی برایم اهمیت ندارد خودم را میکشم و راحت میشوم .

«ند» بدو قول داد که هرچه زودتر بدیدن نامزدش برود . «فرد» از این حرف او بقدری خوشحال شد که میخواست دست «ند» را ببوسد . التماس کنان گفت :

- باو بگوئید که دوستش دارم . بگوئید که هرچه کردم بخاطر او کردم . و بگوئید که اگر او با من نباشد ، حاضر نیستم زنده بمانم .

«ند» بالاخره آدرس خانه دختر و سپس فروشگاههای که آنجا کار می کند گرفت و نزد او رفت و بوی گفت :

- «فرد» از من خواهش کرده است که حامل پیام عشق او بشما باشم از بابت شما خیلی نگران است ، میترسد که وضعی که پیش آمده شما را سخت ناراحت و نومید کرده باشد . مخصوصاً اصرار دارد بداند که آیا شما دست از او برداشته اید یا نه

- من ؟
در دیدگان گریس قطره اشکی درخشید ، ولی چهره اش ناگهان روشن شد

با حال چنبد به گفت :

- بدو بگوئید که عشق او همه چیز من است ، اگر لازم باشد ، نه فقط در سال ، بلکه بیست سال در انتظارش میمانم . بگوئید که بامید دیدارش روز شماری می کنم و منتظر آزادی او هستم تا بلافاصله با هم عروسی کنیم .

از ترس آنکه «ارباب» آنها را در این وضع به بیند ، گریس مجبور بود بسرکار خود برگردد . وقت خدا حافظی با «ند» از او خواهش کرد که عاشقانه ترین احساسات او را به «فرد» ابلاغ کند . «ند» اندکی پیش از ساعت ۶ بعد از ظهر بزندان باز گشت ، زیرا محکومین باعمال شاقه فقط درین موقع از سرکار برمیگشتند «فرد» بدیدن او رفت ، او از فرط هیجان بروی تخت چوبی خود در غلطید . زیرا خبرهای خوشی که «ند» بدو داده‌ای از رضایت از سینه اش بر آورد . مدتی طول کشید تا توانست حرف بزند (فرد) با خوشحالی گفت :

- من همانوقت که شما را دیدم فهمیدم که با «گریس» ملاقات کرده اید - بوی عطر او از دست شما میآید .

«فرد» زندانی حرف شنو و آرامی بود . بسیار خوب کار میکرد و برای هیچکس مایه درد و سر و زحمت نمیشد .

بالاخره یکسال گذشت ، و چون رفتار «فرد» در تمام این مدت بسیار رضایت بخش بود ، طبق مقررات قانونی دوره زندان او ششماه تقلیل یافت و بدین ترتیب بیش از ششماه بموقع آزادی او باقی نماند . گریس در مدتی که کار میکرد ، حقوق خود را تا آنجا که امکان داشت ذخیره کرده بود . پنج شش هفته با آزادی «فرد» مانده ، در صدد اجاره آپارتمانی برآمد و آنها را با مبلهائی که در سمساریها خریده بود مبله کرد .

یکی از دو اطاق این آپارتمان را برای خواب و دیگری را برای مهمانخانه و غنای خود خوری خودشان اختصاص داد . همه کوشش خود را بکار برد که این دو اطاق را تمیز و تازه و زیبا کند و آنها را بصورتی روشن و بشاش در آورد .

برای تأمین این مخارج ، میبایست زندگی روزانه را با حداقل خرج و با بخور و نمیر برگزار کند ، و این صرفه جوئی فوق العاده او را ضعیف و لاغر کرده بود . «ند» متوجه بود که این رنگ پریدگی و لاغری او از امساک

در غذا است ، و هر بار که بدیدنش میرفت يك جعبه شکلات یا نان شیرینی برای او همراه میبرد ، و درهر رفت و آمد بنزد فرد ، جریان خریدهای تازه گریس را با آب و تاب تمام برای او حکایت میکرد و در بازگشت پیامهای آتشین فرد را همراه مآورد از طرز رفتار و گفته های فردیقین کرده بود که وی در آینده آدمی درستکار و شرافتمند خواهد بود. برای اوکاری در يك شرکت تجارتي لندن که صاحب چندین مهمانخانه بود دست و پا کرد که حقوق کافی داشت علاوه بر آن انعام مشتریان نیز مقدار و تشریفات قابلی بدر آمواد اضافه میکرد . قرار شده بود بمحض بیرون آمدن از زندان بسرکار برود گریس نیز از مقررات و تشریفات قانونی ، اقدامات لازمه را انجام داد تا در همان روز خروج «ند» از زندان، این دو با یکدیگر ازدواج کنند . اکنون که دوره هیجده ماهه زندان فرد پ پایان میرسید، گریس نیز شتابزده تر و کم حوصله تر شده بود .

درین موقع بود که «ندپرستن» دچار یکی از بحرانهای بیماری خود شد و تقریباً دو هفته در بستر ماند . ازین بیکاری اجباری خیلی ناراحت بود، زیرا دلش می خواست مرتباً به زندانیهای خود سرکشی کند. بمحض اینکه حالش بهتر شد ، به «ورم وود اسکرایس» رفت سر زندانبان بدو گفت که «فردمانسن» چندین - بار سراغش را گرفته و خواهش کرده است که بمحض آمدن سراغ او رود. سپس از طرف خودش اظهار داشت که:

- نمیدانم چرا اخلاق فرد در این مدت که شما او را ندیده اید بکلی عوض شده . هیچ آن فرد پیش نیست . بیش از پانزده روز به آزادی فرد نمانده بود . «ند» به سلول او رفت . بگرمی با او سلام و علیک کرد و گفت :

- فرد ، احوالت چطور است؟ متأسفم که این ناخوشی بیموقع نگذاشت زودتر از این ترا ببینم . گریس را هم در تمام این مدت ندیدم . خیال می کنم در اشتیاق دیدار تو دیگر بر سر پا بند نباشد .
- اتفاقاً من هم می خواستم از شما خواهش کنم که بملاقاتش بروید .
این حرف را با لحنی چنان تلخ گفت که «ند» با تعجب فراوان بدو نگاه کرد . با این وصف ، بمهربانی گفت :
- البته همین امروز بدیدنش میروم .

– بسیار خوب، باو بگوئید که من از فکر ازدواج با او منصرف شده‌ام.
تعجب و بهت «ند» بقدری زیاد بود که تا یکدقیقه خیره خیره بصورت
زندانی نلایه کرد. بالاخره پرسید:

– این چه حرفی است که میزنید؟
– حرف خیلی روشنی است.

– ولی شما در چنین وضعی حق ندارید دست از او بردارید. او
بخاطر شما با پدر و مادرش قهر کرده. در همه این مدت شب و روز
جان کنده و گرسنگی خورده است تا سر و سامانی بکار شما و خودش
بدهد و خانه و زندگی ساده‌ای درست کند. همه مقدمات قانونی ازدواج
را هم فراهم کرده‌است.

– میدانم. ولی هرچه کرده، کرده باشد. من با او ازدواج نمیکنم.

– ولی آخر چرا؟

«ند» بکلی مبهور شده. «فرد مانسن» با لحنی جدی و قیافه‌ای

عبوس، گفت،

– میدانید چطور شده؟ این طور شده که من، مدت هیجده ماه، روز
و شب باو فکر کردم. و حالا دیگر کاردم باستخوان رسیده. دیگر
نمیخواهم اصلاً اسمی از او بشنوم یا خودش را ببینم.

– من خیال میکنم وضع فکری و روحی این پسر را درک کرده باشم،
و شاید این تجزیه و تحلیل فقط کار نویسندگان نویسنده‌ها باشد. قوه خیال آدمی
عادتاً خیلی هوسباز است، بطوریکه گساهی خیلی اوج میگیرد، گساهی
هم ناگهان از حرکت باز میماند. «فرد» با یکسال و نیم فکر روز و شب
در باره «گریس» تمام نیروی تخیل خود را صرف کرده، و ذخیره‌ایرا که
ازین حیث داشت بیابان رسانیده بود همه احساسات، هیجان، نشاط، شور،
لذت، حرارتی را که این دختر بدو میتوانست داد، درین مدت درعالم
تخیل مزه مزه و زیر و رو کرده بود، و دیگر، هیچ احساس تازه‌ای
برای او نمانده بود. مثل این بود که لیموترشی را تا آخرین قطره آن فشرده
وشیره‌اش را بکلی کشیده باشد، و دیگر چیزی پوستی که باید بدورش انداخت
چیزی از آن نمانده باشد.

یگباردیگر» کریس» را در راهرو تاریک فروشگاه دیدم بدیدن
 من فوراً دریافت که چیز تازه‌ای اتفاق افتاده . وقتی که موضوع را بدو گفتم
 رنگ و رویش مثل برف سفید شد . کریس از آن دخترها نبود که احساسات
 خود را با سروصدا زیاد بروز دهند ، زیرا در همه حال نجابت و متانت را
 حفظ میکرد . فقط لبهای زیبایش ، لرزید و مدت زیادی بعد از پایان کلام
 من خاموش ماند . سپس بمن جواب کوتاهی داد .
 ازاو پرسیدم .

— خانم . حالا چکار میکنید ؟

— هیچ بیج گاز را باز میکنم و درهای اطاق را می بندم و راحت می‌شوم
 و همان شب ، اینکار را کرد .

مادر

مادر

باسروصدای دعوائی که در حیط راه افتاده بود، دوسه نفر خود را از اطافها بیرون آوردند و بدقت گوش دادند. زنی گفت:

– مستاجر تازه است. دارد بسا حمالی که ائانه او را آورده چانه میزند.

خانه، یک بنای دوطبقه‌ای بود که گرداگرد حیط کوچکی، در کوچه محقر «لاما کارنا» یکی از کثیف‌ترین محله‌های شهر سویلا (در اسپانیا) ساخته شده بود. اتاقهای این خانه، یکی یکی در اجاره کارگران کارخانه و کارمندان جزء دولت. از قبیل پستیچی، آژان، راننده تراموای وغیره بود که در اسپانیا فراوانند.

بچه‌ها در تمام بناول میزدند و از درو دیوار بالا میرفتند رویمرفته بیست خانواد در همین یک بنای قدیمی زندگی میکردند و میان افراد این خانواده ها غالباً قهر و آشتی در کار بود. اساس وقت گذرانی آنها بر حرفی بود و «غیبت» ازین و آن بود، و طبعاً هر وقت هم که برای یکی اشکالی در امر خانه یا بیمار داری یا وضع حمل وغیره پیش میآمد، همگی بکشمکش میشتافتند بطور کلی همه با هم همدرد و صمیمی بودند و رنجشهایی که پیش میآمد چندان طول نمیکشید. یکی از اتاقها از چندی پیش خالی بود امروز صبح زنی این اتاق را اجاره کرده و یکساعت بعد ائانه خود را، نیمه برد و دوبازوی خویش و نیمه توسط یک حمال بدانجا آورده بود، و حالا داشت با این بار بر سر پول حمالی داد و قال میکرد زن با صدای تیز و ناراحت کننده خود مثل باران به حمال فحش میداد، و مرد گاه بگاه با صدای بم و یکنواخت خود حرف او را میبرد و همان یک جمله ایرا که از اول میگفت تکرار میکرد:

– تا پولم را نگیرم نمیروم.

تمام دعوا سر چندشاهی بود، اما همین چندشاهی برای هر دو که فقیر

بودند ارزش داشت بالاخره حمال در آنچه مطالبه میکرد تخفیفی دادوزن هم با غیظ دوشاهی دیگر پیش پای او پرتاب کرد و آنوقت با روبنه خود را برداشت و از پله‌ها بالا رفت .

دو زنی که از طبقه دوم این جریانرا تماشا میکردند بدقت در او نگر بستند و یکی از آنان با آرنج بیهلوی دیگری زد و غرغر کنان گفت :
- قیافه اش بآدمکشها میماند .

درین لحظه دختر کسی از پله‌ها بالا آمد و یکی از این دوزن که مادر او بود، گفت:

- روزالیا ، این زنی را دیدی ،

- بلی . از حمال پرسیدی که بارش را از کجا آورده . گفت که از «تریانا» آمده . وزن با او چهار «رئال» طی کرده ولی درینجاسه رئال بیشتر نداده است .

- اسمش را بتو گفت ؟

- نه حمال هم اسم او را نمیدانست . فقط میگفت که در «تریانا» آمده
«لاکاپیرا» صدایش میکردند .

زن ناشناس دوباره از پله‌ها پایین آمد تا بقیه بار و روبنه اش را که در حیاط مانده بود بردارد . بابی اعتنائی بز نهائی که در کنار پنجره بدو مینگریستند نگاه کرد ، اما چیزی نگفت .

روزالیا بی اختیار لرزید و بمادرش گفت :

- من ازین زن میترسم .

«لاکاپیرا» در حدود چهل سال داشت و بقدری لاغر بود که پوست و استخوانی بیشتر نداشت . انگشتانش مثل پنجه کرکس باریک و بلند بود و شباهت بچنگال داشت . گونه‌هایش فرو رفته و پوستش زرد و پرچین بود و موهای بلند و سیاهش را بافته و پشت سر انداخته بود . در دیدگان فرورفته سیاهش برقی وحشیانه می درخشیده ، و در صورتش اثر خوشونتی چنان سبعانه هویدا بود که هیچکس جرئت حرف زدن با او را نداشت . از آنروز بعدوی تنها و خاموش بز ندگی خود مشغول بود و با هیچکس معاشرت نمیکرد و همسایه‌ها از این بابت سخت کنجکاو شدند همه میدانستند که این زن خیلی

تنگدست است، زیرا ساعت شش بسرگامیرفت و پیش از غروب بر نمیکشت ولی هیچکس نتوانست بفهمد که وی کجا کار میکند و چه عایدی دارد. از یک پاسبان که در آن عمارت خانه داشت خواستند که درباره وی اطلاعاتی تحصیل کند، اما وی گفت که تا وقتیکه این زن مخمل نظم نشده، نمیتواند کاری بکارش داشته باشد.

منتها در سوپلا خبرها خیلی زود منتشر میشود، چند روز بعد یک نفر بنا که در یکی از اتاقهای این عمارت سکونت داشت اظهار داشت که یکی از دوستان او که در محله «تریانا» زندگی میکند این زن را میشناخته و از زندگی او آگاه است. بنا بگفته او «لا کاپیرا» یکماه پیش از این تاریخ دوره هفت ساعه زندان خود را تمام کرده و از زندان بیرون آمده بود. جرم او قتل نفس بود، چند هفته اول بعد از زندان را در اطلاقی در محله تریانا بسر برده بود، ولی در آنجا بچه‌ها دائماً بدوستک میانداختند بطوریکه یکروز از فرط اوقات تلخی آنها را بیاد کتک گرفته و در نتیجه صاحبخانه عذرش را خواسته بود.

روزالیا پرسید:

- چه کسی را کشته بود؟

- نمیدانم بنظرم عاشقش را.

روزالیا با خنده تحقیر آمیزی گفت:

- ممکن نیست هیچوقت کسی عاشق این زن شده باشد.

«پیلار»، مادر روزالیا، علامت صلیبی بر سینه کشیده و ناله کنان گفت:

- یامریم مقدس! یکوقت این زن دختر مرا نکشد! دیدید که از اول میگفتم قیافه آدم کشی را دارد.

روزالیا نیز لرزید و علامت صلیبی بخود کشید.

درست درین موقع «لا کاپیرا» که از کار روزانه خود باز میگشت با بحیات گذارد و این عده خسود را جمع و جور کردند تا وی از کنارشان بگذرد. زن بانگه وحشی خود بدیشان نگریست و گویی در رفتار آنها چیزی نگران کننده یافت و نگاهی از روی سوءظن بدانان افکند. پاسبان برای اینکه سکوت را بشکنند، بدوسلام کرد و وی با ابروان درهم کشیده

جواب سلام او را داد، و بی آنکه حرفی دیگر بزند باتاق خود رفت و در را برهم کوفت.

حاضرین صدای چرخیدن کلید را در قفل اتاقش شنیدند. همه از نگاه او، نگاه تندوشوم او که بیننده را بی اختیار نگران میکرد ناراحت بودند زیرا لب طوری نجوا میکردند که گوئی این زن، جادوگری است که نفرینشان کرده است.

ولی رفتار «کاجیرا» بهیچوجه حکایت از این نمیکرد که وی قصد آزار کسیرا داشته باشد.

راه خودش را در پیش گرفته بود و بکسی دیگر کاری نداشت.

تدریجاً اضطرابی که با آمدن وی پدید آمده بود آرام شد، زیرا همسایگان بوجود او درین بنا عادت کرده بودند. حتی «پیلار» که عادتاً بسیار پرچانه و زبان دراز بود، دیگر از اینکه گاه بگناه او را میدید که از کنار جمع میگردد احساس کنجکاوی نمی کرد. فقط یکی دوبار گفته بود:

— خیال میکنم زندان دیوانه اش کرده باشد. برای خیلی ها این اتفاق میافتد

با اینهمه، یکروز اتفاق تازه ای افتاد که دوباره تنور گفتگو را گرم کرد. مرد جوانی کنار «رفا» (زده آهنینی که در خانه های سویلا بجای در ورودی بکار میرود) ایستاد و سراغ خانم «آنتونیاسا نکز» را گرفت پیلار که در صحن خانه مشغول وصله کردن پیراهنی بود، بدخترش نگاه کرد و سری تکان داد و گفت:

— آدمی باین اسم درین خانه نداریم.

مرد جوان قدری این باو آن پا کرد و بعد با کمی خجالت گفت:

— چرا. خیال میکنم در اینجا «لا کاجیرا» صدایش میکنند.

این بار روزا لیا ندره را باز کرد و در ورودی داخل عمارت را نشان تازه وارد داد و بسادگی گفت:

— آها! اتاقش آنجاست.

مرد جوان با لبخندی ازو تشکر کرد و داخل حیاط شد. روزا لیا دختر کی خوشگل و خوش آب و رنگ بود و مخصوصاً چشمان سیاه کشیده ای داشت که گوئی برای دلبری ساخته شده بود. میخک قرمزی بر گیسوان سیاه خود داشت

که سیاهی و براقی آنها را جلوه‌ای بیشتر میداد. پیراهن نازکش درست قالب سینه خوش ترکیبش بود و نوک پستانهایش از زیر پارچه لطیف بخوبی مشخص بود.

جوان دوباره لبخندی زد و گفت :

- آفرین بر مادری که ترا بدنیآ آورد (۱)

این بار بیلا، مادر روزالیا، که تعارف من غیر مستقیم بدو مر بوطمیشد

جواب داد :

Vaya Usted con Dios

(خدانگهدار تان باشد).

جوان بسمتی که بیلا نشانش داده بود رفت و انگشت بدر اطاق «لاکچیرا» زد. مادر و دختر، از آنجا که نشسته بودند، با دقت و کنجکاوی بوی نگاه میکردند.

هیچکس جواب نداد و مرد جوان ناگزیر شد و دوباره انگشت بدر زد.

این بار از داخل اطاق صدای خشن «لاکچیرا» بگوش رسید که میپر سید: کیست ؟
- باز کن ، مادو . منم .

فریادی بلند از درون اتاق طنین افکند و در بتندی باز شد. «لاکچیرا» نفس

زنان بانگ زد :

- کوریتو ! کوریتو!

زن بازوان خویشرا بدور کردن بسر جوان حلقه کرد و چند بار او را با حرارت و هیجان تمام بوسید ، سپس با علاقه و اشتیاقی شدید مشغول نوازش گیسوان او شد روزالیا و مادرش که دزدانه ناظر این صحنه بودند ، هیچوقت گمان نبرده بودند که ممکنست در دل این زن چنین مهربانی و محبتی وجود

۱ - این جمله در اسپانیا بسیار معمول است، صورت تعارف مؤدبانه ایرا دارد که مخصوصا خطاب بزنان و دختران زیبا گفته میشود. این همان گفته شاعرانه و دلپذیر سعدی ماست که :

آفرین خدای بر پدری

که تو آورد و مادری که تو زاد !

(مترجم)

داشته باشد . بالاخره زن ، در حالیکه از خوشحالی روی بای خود بند نبود
پسر جوان را بدرون اتاق کشانید .

روزالیا با تعجب گفت :

- پس این پسرش بود ! چطور میشود زن باین زشتی پسری باین
خوشگلی داشته باشد ؟ واقعا هم کوریتو پسرزیبایی بود . صورتی نسبتاً لاغر
و دندانهای سفید و صدفی شکل و گیسوانی براق داشت که در دو طرف تراشیده
شده ، و در بالای سر بصورت کاکلی که درست کردن آن فقط از آندالوزی
ها ساخته است گرد آمده بود . مثل همه اسپانیایی ها پوستی کندمگون داشت
و مثل همه اسپانیایی ها نیز ، طبعاً لباسی آراسته بر تن داشت . شلوارش
چسبان و نیم تنه اش کوتاه و پیراهنش سفید و یقه گشاد بود .

اندکی بعد ، دوباره در اتاق « کاجیرا » باز شد و زن که باز در بازوی
پسرش افکنده بود بیرون آمد و بدو گفت :

- یکشنبه دیگر می آئی ؟

- اگر گرفتاری نداشته باشم ، حتماً می آیم .

پسر جوان نگاهی بر روزالیا افکند ، و بامادرش خدا حافظی کرد و رفتی
که از کنار پیلاز و دخترش میگذشت ، با اشاره سر بدان دو سلام گفت ، و
این بار روزالیا بجای مادرش جواب داد :

- خدا نگهدار تان باد !

اما ، همراه این سخن ، روزالیا یکی از آن نگاههای پر حرارت و
آتشینی را که خاص سیاه چشمان اسپانیاست بدو افکند . و لبخندی زده کاجیرا
این لبخند و نگاهها را دید و اثر خشونت و حشیمانهای که بر اثر ورود پسرش از
میان رفته و جای خود را بشادمانی داده بود ، دوباره مانند ابری که آسمانی
صاف را بپوشاند بچهره اش باز گشت . پیش از آنکه با طاق خود باز گردد
بانگاهی تند و تهدید آمیز به دختر زبیا نگر بست .

پیلاز برای آنکه تحقیمی از او کرده باشد ، بعد از رفتن کوریتو پرسید :

- این آقا ، پسر شما هستند ؟

کاجیرا با خشونت جواب داد :

- بلی پسر ما است .

و بی آنکه چیز دیگر گوید ، بدرون اتاق رفت و در را سخت

بهم کوفت ،

ظاهراً هیچ چیز نمیتوانست این زنا نرم کند . حتی در موقعیکه دلش از محبت و عاطفه آکنده بود ، باز در بیچه این دل را بروی دیگران بسته نگاه میداشت . وقتیکه کاجیرا رفت ، روز الیا آهی کشید و دوباره گفت :

- پسر خوشگلی است .

و در طول روزهای بعد ، بکرات ازین پسر خوشگل یاد کرد . کاجیرا « دوباره پسرش عشق شدید و وحشیانه ای داشت ، زیرا این پسر تنها چیزی بود که وی درد دنیا داشت ، و بهمین جهت علاقه او بدین پسر با توقعات و ناز کدلی هائی میبالغه آمیز در آمیخته بود . دلش میخواست او نیز عزیزترین کس این پسر باشد ، و « کوریتو » بدو همانطور نگاه کند که او خود بوی نگاه میکرد . البته چون محل کار این پسر دور از آنجا بود ، برای ایندوم ممکن نبود که باهم زندگی کنند ، بهمین دلیل در تمام طول هفته « کاجیرا » بانگرانی از خود میپرسید که کوریتو دور از او چه میکند و چه اشتغالاتی دارد . فکر اینکه کوریتو بزنی دیگر نگاه کند ، برایش تحمل ناپذیر بود و مخصوصاً تصور اینکه یک دختر سیاه چشم و زیبای شهر این پسر را شیفته خود کند ، دیوانه اش میکرد .

در « آندالوزیا » هیچ منظره ای عادی تر و فراوانتر ازین نیست که دخترک زیبای سیاه چشمی در کنار پنجره اتاق خود ، یاد ر پشت نرده آهنین و یاد زین سایبانی بایستد و نیمی از شب را بشنیدن سخنان عاشقانه پسری جوان بگذراند یا گوش بصدای گیتار او دهد . کاجیرا از پسرش پرسید که معشوقه ای دارد یا نه و بیقین داشت که پسری باین خوشگلی و جوانی ، نمیتواند از چنگ دخترها آزاد باشد ، بدینجهت وقتیکه کوریتو برایش سوگند خورد که شهبایش را بکار کردن میگذراند کاجیرا حرفش را باور نکرد ، اما همین افکار پسرش خوشحالی و وحشیانه ای بدو داد

بعد ازین جواب کوریتو ، دیدار نگاه پر وعده و آتشین روز الیا و لبخند کوریتو ، خشم فراوان در دل کاجیرا برانگیخت . اصولاً از همان اول کار ، این زن از همسایگان خود نفرت داشته ، زیرا که آنها خوشبخت بودند و او بدبخت ؛ آنها زندگی راحتی داشتند ، ولی وی صبح تا شب جان میکند . ازین گذشته ، از آنها بدش میآمد زیرا که اینان بر از موحش او واقف بودند

ولی حالا دیگر که اینها میخواستند پسرشرا از دستش بگیرند ، احساس میکرد که حس تنفرش بدانان بعدا علی رسیده است .

روز یکشنبه بعد ، کاجیرا بعد از ظهر از اتاقش بیرون آمد و از حیاط گذشت و در پشت نرده ایستاد . رفتار او طوری زننده بود که همسایه ها بصدا در آمدند . روزالیا که او نیز از صبح در انتظار عصر دقیقه شماری میکرد ، پوزخندی زد و آهسته با طرفیان گفت :

- میدانید برای چه پشت نرده ایستاده؟ برای اینکه آقا پسرش امروز بدیدن او میآید ، و خانم نمی خواهد که ما باین آقا زاده نگاه کنیم .

بالاخره کوریتو آمد ، و کاجیرا او را بلافاصله با تاق خود برد روزالیا مدتی بسمت نرده نگاه کرد و لبخندی زد ، و در دیدگانش برقی از شیطنت درخشید . چندین بار فکر کرده بود که این بار که کوریتو آمد ، با او سر صحبت را باز کند ، قبلا درین تصمیم نظری جز تمایل قلبی خود نداشت ، ولی حالا حس میکرد ازین راه میتواند این زنا آزار دهد ، این تصمیم لذت بیشتری بدو میداد و وقتیکه منظره خشم و ناراحتی شدید کاجیرا را بنظر میآورد ، دندانهای سفیدش از خلال دو لب گوشتالو دبدرخشش در میآمد

آرام آرام بسمت نرده رفت و این بار او در آنجا بکشیک ایستاد بطوریکه در هنگام مراجعت کوریتو و مادرش ناگزیر بودند از کنار او بگذرند اما در موقع بازگشت کوریتو ، کاجیرا که متوجه این موضوع شده بود طوری در سمت چپ پسرش جای گرفت که مانع رد و بدل شدن هر جور نگاه و چشمکی میان آندو شد . روزالیا که اینطور دید شانه ها را بالا انداخت ، اما با اوقات تلخی در دل گفت :

- ایندفعه باین پشیماره نشان میدهم که من بچه مکتبی نیستم .
یکشنبه بعد ، کاجیرا دوباره از اولین ساعات بعد از ظهر در کنار نرده جای گرفت . اما این بار روزالیا از خانه بیرون رفت و آهسته آهسته در مسیری که قاعدتاً میبایست کوریتو از آن بیاید برافتناد . طولی نکشید که سروکله پسرک از دور پیدا شد . اما روزالیا همچنان بر رفتن ادامه داد و سعی کرد که نگاهش بانگاه او برخورد نکند . کوریتو که بکنار او رسیده بود ایستاد و گفت : سلام ، خانم .

روزالیا با تعجب بدو نگاهی کرد و جواب داد :

-عجب! خیال میکردم که میترسید بامن حرف بزنید .
پسرک؛ که مثل همه اسپانیاییها از کلمه ترس بدش میآید ، مفرورانه گفت:
- من از هیچ چیز نمیترسم .

-از مادرتان چطور؟

و دخترک ، بی آنکه منتظر جواب شود ، مثل اینکه میخواهد خیال کوریتو راحت کند و از نگرانی بیرونش آورد ، براه خود ادامه داد ولی خودش میدانست که پسرک ، او را در چنین وضعی تنها نخواهد گذاشت .
کوریتو پرسید :

- کجا میروید ؟

- میخواهید چه کنید که کجا میروم؟ فوراً پیش مادرتان بروید ؛ و گرنه کتک خواهید خورد . مگر نمیبینید که هر وقت با او هستید ، حتی از نگاه کردن بروی من ملاحظه میکنید ؟

- این حرفها چیست ؟

- خدا حافظ . کار لازمی دارم و باید بروم .

کوریتو با -الی ناراحت بسمت خانه رفت و روزالیا با خوشحالی شیطنت آمیزی لبخند زد . وقتیکه کاجیرا و پسرش از حیاط میگذشتند تا کوریتو خدا حافظی کند و پسرک خود برگردد دوباره روزالیا در حیاط بود. این بار عزت نفس کوریتو بدو جرئت داد که بایستد و با او نیز خدا حافظی کند کاجیرا از فرط خشم کبود شد . با صدای خشن خود فریاد زد :
- بیا کوریتو . چرا ایستاده ای ؟

موقعیکه کوریتو رفت ، کاجیرا چند لحظه در مقابل روزالیا ایستاد و مثل این بود که میخواست چیزی بدو بگوید ، اما با کوشش تمام خشم خویش را فرو خورد و خاموش باتاق خود باز گشت .

چند روز بعد ، جشن معروف «سانتو ایزیدرو» فرار رسید . این روحانی کسی است که شهر سویلا در حمایت معنوی اوست ، و صدها سال است که هر ساله اهالی این شهر جشن او را با علاقه و حرارت تمام برپا میکنند آن شب استاد بنایی که ساکن عمارت بود ، بکمک دو نفر دیگر از مستاجرین طناب بلندی از بنطرف با نظرف حیاط کشید و آنرا پراز فانوسهای کاغذی کرد که در این شب مهتابی تابستان نورهای رنگارنگشان جلوه زیبائی خاصی

داشت و بانور ستاره‌ها که چشمک زنان در آسمان میدرخشیدند در میآمیخت . اهالی خانه در وسط حیاط روی صندلیها نشسته و دورهم حلقه زده بودند ، و زن‌ها که غالباً مشغول شیردادن بچه‌های کوچک خود بودند خود را با بادبزنی‌های کاغذی بادمیزدند و فقط گساه بگناه دست از سرچانیکی برمیداشتند تا پسر بچه یا دختر بچه‌ای را که شیطنت میکرد آرام کنند و دوباره پیر حرفی به پردازند . هوای خنک شب پس از گرمای خفه کننده روز بسیار مطبوع بود . آنهائیکه توانسته بودند بتماشای گاو بازی روند یا آب و تاب ماجرای روز را برای همسایگان تعریف میکردند و جزئیات آنچه را که روی داده بود ، با خیالپردازی و مبالغه گوئی باز میگفتند . همه اهالی این عمارت در حیاط بودند بجز کاجیرا ، که از پنجره اتاقش نور ضعیف شمعدانی پیدا بود . یکنفر پرسید :

- پسرش کجاست ؟

بیلا جواب داد :

- یکساعت پیش آمد . حالانوی اتاقت .

روزالیا خنده کنان گفت :

.. واقعاً که چه تفریح خوبی میکنند .

یکی از مردان فریاد زد :

- روزالیا ، دست از سر کاجیرا بردار . یک خورده برای خودمان برقص

دیگران یکصدا فریاد کردند :

- آری ، آری . روزالیا . یک خورده برقص .

در اسپانیا همه عاشق رقصند ، و مخصوصاً عاشق تماشای رقص . چند

سال پیش ، برخی ها ادعا داشتند که هر زن اسپانیایی که رقص بدنیا نیامده

باشد ، اسپانیایی نیست .

صندلیها را دایره وار دورهم جمع کردند . بناور آنده ترا موای بسراغ

گیتارهای خود رفتند . روزالیا قاشق‌های خویش را با انگشت بست و همراه

با دختر جوان دیگری برقص پرداخت .

کوریو ، که از اتان محقر مادرش صدای موسیقی ورقص شنیده بود ،

گوش‌ها را تیز کرد و گفت :

- بشظرم دارند میرقصند .

از پشت پرده پنجره نگاهی بیرون انداخت و عده‌ای را که در حیاط بودند در نور ملایم فانوس‌های کاغذی دورهم در حال رقص و کف‌زدن دید مخصوصاً متوجه دو دختر جوان شد که با گرمی تمام پایکوبی میکردند . روزالیا لباس روزهای عید خود را پوشیده بود و گل‌میخک آتشی بگیسوان خود زده بود که سیمای آنها را بیشتر جلوه میداد . بدیدن این منظره قلب کوریتو بی‌اختیار بتپش آمد . نمیدانم خیر دارید یا نه ، که عشق در اسپانیا خیلی زود بسراغ سران و دختران میرود . کوریتو از نخستین روزی که دختر جوان را دیده و با او حرف زده بود ، بارها بدو فکر کرده و حتی با یاد او بخواب رفته بود .

خود بخود بطرف در اطاق رفت . مادرش بانگرانی پرسید :

- میخواهی چکار کنی ؟

- میخواهم رقص اینهارا تماشا کنم . تو هیچوقت نمیخواهی من یک خورده تفریح کرده باشم .

- نه . نمیروی رقص تماشا کنی . میروی روزالیا را تماشا کنی .

کاجیرا خواست جلوی او را بگیرد ، ولی کوریتو مادرش را کنار زد و از اطاق بیرون رفت و بجمع حاضرین که دور روزالیا حلقه زده بودند و برقص او نگاه میکردند پیوست . کاجیرا نیز بایکی دو قدم فاصله بدنبال او آمد ، و در تاریکی ایستاد ، تا کسی اثر خشم شدیدی را که بر چهره داشت نبیند . روزالیا ، متوجه کوریتو شد ، و رقص کنان ، موقعیکه از کنار او میگذشت گفت :

- نمیترسی بمن نگاه کنی ؟

خودش هم همیشه از کاجیرا میترسید ، اما این مرتبه ، رقص بدو جرئت و قوت قلب داده بود . وقتیکه صدای گیتار خاموش شد ، دختریکه همراه باروزالیا میرقصید نفس زنان روی یک صندلی افتاد ، اما روزالیا بجانب کوریتو رفت و در برابرش ایستاد ، و در حالیکه او نیز نفس نفس میزد گفت :

- لابد رقص بلد نیستی .

- چرا بلد نیستم .

- خوب پس بیا !

روزالیا با لبخندی آمیخته با دلبری فراوان بدو نگاه میکرد ، اما کوریتو مردد بود . از پشت سر نگاه سریعی بجانب مادرش افکند ، زیرا حدس زده بود که باید مادرش در تاریکی ایستاده باشد روزالیا مفهوم این نگاه را دریافت و با لحنی نیشدار گفت :

- میترسی ؟

- از چه میترسم ؟

این بار کوریتو دیگر تر دیدی نکرد و وارد جمع شد . گیتارها دو باره بصدا درآمدند و حاضرین با آهنگی منظم بکف زدن پرداختند . دختر جوانی يك جفت قاشقك بکوریتو داد و کوریتو و روزالیا برقصیدن پرداختند . روزالیا در حین چرخ زدن ، با نگاهی تمسخر آمیز ، هر بار بدان سمت که کاجیرا ایستاده بود مینگریست ؛ و هر بار بیشتر متوجه رنگ پریدگی او میشد . کاجیرا ، بیحرکت ایستاده بود و با دقت به روزالیامینگریست که در حال پایکوبی با ملاحظت بسیار بسوی کوریتو خم شده بود و بدو لبخند میزد و کوریتو نیز ، با آهنگ قاشقك های خود گرداگرد او میچرخید . دیدگان زن بدبخت مثل دو زغال گداخته میدرخشید اما هیچکس با او توجهی نکرد . ناله ای هم که از دل او برخاست بگوش کسی نرسید .

وقتی که آخرین کف زدنهای شورانگیز حاضرین پایان یافت ، روزالیا ، لبخند زنان بکوریتو گفت : نمیدانستم اینقدر خوب میرقصی ! کاجیرا با تاق خود رفت و در را از داخل قفل کرد . کوریتو چند بار در زد و از او خواهش کرد که در را باز کند ، ولی جوابی نشنید . بالاخره گفت :

- خوب پس من بر میگردم .

- کاجیرایی اختیار ناله ای از دل بر کشیده اما صدا را در گلو خاموش کرد و جوابی نداد . وجود پسرش ، تمام دارایی او در روی زمین بود ، و با این وصف درین لحظه احساس میکرد که بدین پسر کینه میورزد . آنشب تا صبح بیدار ماند ، و با حال نیمه جنون ، در فکر آن بسر برد که همه دست بدست هم داده اند تا پسرش را از او بگیرند

فردا صبح بر سر کار نرفت ، و در سر راه روزالیا بکمین ایستاد . وقتی که دخترك او را دید که ناگهان بسر راهش سبز شد ، بی اختیار فریادی

از وحشت بر آورد .

کاجیرا باخسونت گفت :

- چرا دست از سر پسر من بر نمداری ؟

روزالیا خودش را بنفهمی زد . با تعجب جوابداد :

- مقصودتان از این حرف چیست ؟

- خودت را لوس نکن . خیلی خوب می فهمی مقصودم چیست . تو

میخواهی پسر من را از من بگیری .

- پسر شما چندان آتش دهن سوزی هم نیست . خیال میکنید من علاقه ای

باو دارم ؟ خودش دست از سر من بر نمدارد . اگر راست میگوئید ، باو بگوئید

دنبال من نیفتد . من که کاری باو ندارم !

- دروغ میگوئی .

- از خودش پرسید تا راستش را بگوید .

لحن روزالیا چنان زننده بود که نزدیک بود کاجیرا از فرط خشم فریاد

بکشد . روزالیا دوباره گفت :

- این طفلک هر روز یکساعت در کوچه منتظر می ماند تا مرا ببیند .

چرا پیش خودتان نگاهش نمدارید که اینطور در بدر نباشد !

- دروغ میگوئی . دروغ میگوئی . تو خودت هستی که ولش نمیکنی .

- اگر عاشق میخواستم ، لازم نبود دنبالش بگردم . خودشان اینقدر

زیاد هستند که من بسراغشان بروم . تازه اگر هم بنا بود خودم دنبال عاشق

پیدا کردن بروم ، حتماً بسراغ پسر یک آدم کش نمیرفتم .

کاجیرا حس کرد که همه چیز در نظرش رنگ خون گرفته است . دست بالا

بردو چنان سیلی آبداری بگوش روزالیا نواخت که صدایش در آنطرف

حیاط پیچید فریاد زد :

- اگر دست از کورتو بر نداری ، خونت پای خودت است .

- خیال میکنم من با این حرفها میترسم ؟ اگر زورتان رسید اورا از

من دور کنید . مگر نمی بینید که مرا از تخم چشمش بیشتر دوست دارد ؟

کاجیرا مثل حیوانی وحشی که طعمه اشرا از چنگش بیرون کشند ناله ای

بر آورد و راه کوچه را در پیش گرفت .

ولی رقص آن شب کوریتورا پاک عاشق روزالیا کرده بود و از آن شب
 بیعدسپرک دیگر به هیچ چیز جز بلبهای گوشنالود و قرمز دختر فکر نمی کرد.
 برق چشمهای روزالیا در تارکی قلب او تافته و سراسر وجودش را روشن
 کرده بود. احساس میکرد که سراپایش تمنای در آغوش گرفتن و بوسیدن
 او را دارد. وقتیکه شب شد در محله «ماکارنا» بگردش پرداخت و اندکی
 نگذشت که خودش را نزدیک خانه روزالیا یافت.

در تاریکی پنهان شد و در انتظار آن ماند که روزالیا را در حیاط ببیند
 در آن سمت دیگر عمارت، شمع کم نوری در پشت پنجره اتساق دور افتاده
 مادرش میسوخت. ناگهان سایه دخترک در کنار حیاط پیداشد کسوریتو بسا
 صدایی آهسته گفت:

روزالیا!

روزالیا برگشت و فریاد کوتاهی از روی تعجب کشید. بسمت او آمد
 و زیر لب گفت:

- اینجا چکار میکنی؟ امروز که یکشنبه نیست.

- نباشد. من دیگر نمیتوانم از تودور بمانم.

- چرا؟

- برای اینکه دوست دارم.

- میدانی که مادرت امروز صبح خیال کشتن مراداشت؟

دخترک روحیه اسپانیولی، با آب و تاب تمام بنقل داستان گفتگوی

خود و کاپیرا پرداخت و هر قدر خواست بر آن شاخ و برگ گذاشت، اما صحبتی

از آن حرف نیشدار خودش که کاپیرا را از خود بیخود کرده بود

بمیان نیاورد.

کوریتو داستان را تا آخر شنید و با اوقات تلخی گفت:

- مادرم شیطان مجسم است. اصلاً با او میگویم که تو محبوبه به

من هستی.

روزالیا بالحنی آمیخته بنیشخند، جواب داد:

- یقیناً خیلی هم خوشحالی خواهی کرد.

- فردا کنار زده میآئی؟

— شاید .

کوریتو بی اختیار لبخندی زد ، زیرا در جواب دخترک یکدنیا وعده پنهان نهفته بود . وقتیکه بسمت خانه خودش برمیگشت ، از هر وقت دیگر سر بلندتر و مغرورانه تر راه میرفت .

دخترک فردا در انتظار او بود . همچنانکه در سویلا رسم عشاق است ، او و کوریتو چند ساعت تمام از دوسوی زرده سخنان عاشقانه زمزمه کردند و در تمام این مدت بفکر کوریتو خطور نکرد که میشود ازین زرده ها گذشت ، یا ازورای آنها محبوبه را بوسید .

وقتیکه از روزالیا پرسید که او را دوست دارد یا نه ، دخترک جوابی نداد ، ولی آهی بر معنی کشید . هر دو در چشمان هم نگر میستند تا نشان آن شوری را که در دلشان شعله ور بود در آن دریابند .

از آن شب بعد ، کوریتو هر شب بیدار روزالیا آمد ، اما از ترس آنکه مادرش بملاقاتهای آنها پی برده باشد ، یکشنبه بعد را بدیدن مادر خود نرفت . کاجیرا تمام شب را در انتظار او ماند و هر لحظه رنجی کشنده تر و نومیدانه تر در دل خود احساس کرد . حاضر بود در پیش کوریتو بزانو افتد و ازو معذرت بطلبد ، ولی عاقبت دریافت که آنروز دیگر پسرش نخواهد آمد و ازین لحظه نسبت بدو احساس کینه کرد . آرزو کرد که او را دریای خویشتن مرده ببیند . وقتیکه فکر کرد که باید یک هفته تمام در انتظار بیدار پسرش بماند ، تا شاید کوریتو بیاید و شاید هم نیاید ، بی اختیار حس کرد که قلبش زهرم شکسته است .

تمام هفته گذشت ، و کوریتو نیامد . کم کم قدرت انتظارش پایان رسید زیرا شکنجه ای که لحظه بلحظه تحمل میکرد ، فوق توانائی او بود . با خودش میگفت که همه این رنج را از ناحیه روز الیا میبرد ، و هر وقت که بدین دخترک میاندیشید خشم و نفرتی بیشتر نسبت بدو احساس میکرد .

یکشنبه بعد ، بالاخره کوریتو دل بدریا زد و بدیدن مادرش آمد . اما کاجیرا مدتی بیش از آنچه باید در انتظار او مانده ، و این انتظار دلش را سخت کرده و حسن محبت را در آن کشته بود . وقتیکه پسرک خواست مادرش را ببوسد ، وی او را کنار زد ، پرسید :

— چرا هفته پیش بدیدن من نیامدی؟

– تو آن شب در را بروی من بستی . فکر میکردم که دیگر میل دیدن مرا نداری .

– همین؟ هیچ دلیل دیگری در کار نبود؟

– آخر کار زیاد هم داشتم .

– کار داشتی؟ آنهم آدم تنبلی مثل تو، چکار داشتی؟ اگر بنا بود روز الیبارا ببینی حتماً فرصت پیدا میکردی .

چرا تو این دختر را زدی؟

– از کجا میدانی که او را زدم؟ معلوم میشود همدیگر را دیده‌اید؟

با نگاه آتشین بدو نگر بست . سپس باخشم گفت:

– این دختر مرا آدمکش خطاب کرد .

– خوب .

– چطور، خوب؟

فریاد کاجیرا چنان بلند بود که حتی از آن طرف حیات با آسانی شنیده میشد . باخشم گفت:

– اگر من آدم کشتم، برای خاطر تو کشتم . برای آن «پیه سانتی» را کشتم که ترا کتک میزد . خودم که با او دشمنی نداشتم . بخاطر تو هفت سال آزرگار در زندان ماندم میفهمی؟ هفت سال! وحالا... احمق خیال میکنی که واقعاً این دخترک ترا دوست دارد، در صورتیکه هر شب چند ساعت در کنار نرده با معشوقش حرف میزند .

کوریتو لبخند زنان جواب داد:

– خودم میدانم .

کاجیرا سراپا لرزیده نگاهی پرسش آمیز بدو افکند و آن وقت همه جریان را دریافت . از فرط رنج و نومیدی چند لحظه نفس نفس زد و دست بقلبش برد تا شاید از طپش گذشته آن جلو گیری کند . ناله کنان گفت:

– پس تو هر شب اینجا بودی و بدیدن من نمی آمدی؟ اینجا بودی و من در انتظارت چشم براه داشتم . منکه همه چیز را در راه تو گذاشتم . هر کار را که ممکن بود برای تمام دادم . مشت ها و لگدهای پیه سانتی را تحمل کردم تا ترا نان بدهم، بعد هم او را کشتم برای اینکه با تو بدرفتاری میکرد . اگر بخاطر و با یاد تو نبود، بجای تحمل اینهمه سالهای زندان، خودم را همان

اول کشته بودم.

کوریتو با آرامی گفت:

– مادر، یکخورده عاقلتر باش. من حالا بیست سال دارم. اگر روزالیا نبود، بهر حال کس دیگری بود.

– برو، برو، دیگر نمیخواهم رویت را ببینم. از تو بیزارم!
و با تمام نیروی خود او را بسمت در را اند. کوریتو شانه‌ها را بسالا افکند و با بی اعتنائی گفت:

– خیال میکنی که خیلی دلم می‌خواهد اینجا بمانم!
با قدمهای شمرده عرض حیاط را طی کرد و نرده آهنی را در پشت سر خود بهم کوبید. کاجیرا مثل حیوانی وحشی که گرفتار قفس شده باشد، در اتاق خود براه افتاد و ساعات متوالی بهمین حال گذرانید. سپس مانند حیوانی درنده که در کمین طعمه نشسته باشد، مدتی دراز در پشت پنجره ماند و بیرون نگریست. بالاخره صدای دستهایی را شنید که بنرده خیاط میکوفتند. این علامت آن بود که کسی از بیرون آمده است و می‌خواهد داخل خانه شود. با چشمهای از حدقه برآمده منتظر ماند، ولی تازه وارد استاد بنائی بود که در طبقه پائین خانه داشت. کاجیرا دست بگوی خود برد تا فشار شدیدی را که از درون بر آن وارد می‌آمد تسکین بخشد. مدتی دیگر منتظر ماند، و درین حال سرپایش پیوسته میلرزید.

عاقبت صدای بر خورد دستهای ظریفی بنرده شنیده شد و از طبقه بالا کسی پرسید:

– کیست؟

– منم باز کنید.

صدای روزالیا بود. کاجیرا بی اختیار فریادی از پیروزی بر کشید. نرده حیاط باریسمانی که بدان متصل بود باز شد و روزالیا با قدمهای سنگین خود از حیاط گذشت. نشاط و امید زندگی در تمام حرکاتش پیدا بود آواز خوانان پاپلیگان گذاشت، ولی در اولین قدم با کاجیرا برخورد کرد و در روی او ایستاد و راهش را سد کرده بود. دخترک تکانی سخت بخود داد تا بازوی خود را از چنک وی در آورد. فریاد زد:

– از جان من چه میخواهید؟ ولم کنید بروم

- با پسر من چه کرده‌ای؟
 - بگذازید بروم و گرنه داد میزنم.
 - بگو به بینم : راست است که تو هر شب در کنار نرده با او
 مغازله میکردی؟

روزالیا با تمام قوای خود فریازد ،
 - مادر، آنتونیو ، بدادم برسید .
 کاجیرا بازوی او را فشار بیشتری داد و گفت :
 - جواب بده با او چه میگفتی !
 - بسیار خوب. حالا که میخواهید بدانید میگویم . پسر شما همین روزها
 بامن عروسی میکند دیوانه منست ، و منم دوستش دارم .
 تکان دیگری بخود داد ، و دوباره گفت :
 خیال میکند که میتواند ازین کار جلو گیری کنید ؟ نه ، دیگر از شما
 ترس ندارد نفرت دارد . خودش اینرا بمن گفت ، گفت که دلش میخواست
 از زندان آزاد نشده بودید .

- خودش اینرا بتو گفت؟
 کاجیرا بی اختیار چند قدم بعقب برداشت ، و روزلیا با این حرکت او
 خود را آزاد یافت . با صدای بلند گفت :
 - بلی خودش گفت . خیلی چیزهای بدتر از این هم گفت . گفت که شما
 پیه سانی را کشته‌اید و گفت که هفتسال در زندان بوده‌اید . و گفت که کاش
 در همانجا مرده بودید .

روزالیا ، این کلمه را با فریاد گفت ، وقتیکه کاجیرا را دید که ازین
 ضربت رنگ ازرو بداد و چنانکه پشتش خورد شده باشد کمر خم کرد قهقهه
 خندید . برای اینکه لذت بیشتری از آزار او برده باشد، گفت :
 - و شما باید افتخار کنید که من حاضر بزناشومی با پسری زن آدم-
 کش شده‌ام .

باتکانی شدید ، کاجیرا را از سر راه خود بر کنار زد تا از بقیه پله‌ها
 بالا رود . ولی این حرکت او زن را از گیجی بیرون آورد . ناگهان وی با
 شدتی وحشیانه مثل حیوان درنده‌ای خود را بروی او انداخت و بعقبش کشید

روزالیا بر گشت وسیلی آبداری بگوش او نواخت ، ولی درین لحظه ، کاجیرا دست بسینه خود برد و از زیر پیراهن خویش ، بتندی کاردی بیرون کشید و دشنامگوبان آنرا تادسته درسینه دخترک فرو برد . روزالیا بر زمین در غلطید و فریاد زد :

- مادر، مادر ، مرا کشت !

و درد نبال این سخن ، جسد خونین او غلطان غلطان بیامین پله ها فرو افتاد و در آنجا بر که ای از خون پدید آورد .

درد نبال این فریاد ، چندین پنجره گشوده شد، وعده زیسادی بشتاب از اتاقهای خود بیرون دویدند تا کاجیرا را دستگیر کنند . اما این کاجیرا از جاتکان نخورده بود ، فقط تکیه بدیوار داده بود و بانگاهی چنان سبعمانه و خشن بدیشان مینگریست

که تا مدتی هیچکس جرئت نزدیک شدن بدورا نیافت . بالاخره پیلامادر روزالیا فریاد کنان از اتاق خود بسوی ایشان دوید ، و توجه همه حاضرین بدو ، یک لحظه کاجیرا را آزاد گذاشت وی این لحظه استفاده کرد ، وجست زنان بدرون اتاق خود رفت و در آنرا از داخل بست .

در عرض چند لحظه ، تمام ساکنین خانه در حیاط جمع شدند . پیالار خودش را روی نمش دخترش انداخته بود و حاضر نبود از آن جدا شود . یکنفر بسراغ پزشک و دیگری بدنبال پاسبان رفت بالاخره طبیب از میان جمعیتی که در پشت درخانه جمع شده بود ، راهی باز کرد و بدرون آمد در همین موقع چندین پاسبان آمدند و وعده زیسادی ماجرا را برایشان نقل کردند . پلیس باطاق کاجیرا رفت و در آنرا شکست و پس از زد و خورد کوتاهی او را دستبند بردست از آنجا بیرون کشید . همه حاضرین ناسزا گویان بسمت او حمله ور شدند ، اما پلیس با ضربت باتون آنها را دور کرد ، کاجیرا بانگاهی تحقیر آمیز و بی اعتنا بدانها مینگریست و کمترین عکس العملی در مقابل فریادها و نفرین های ایشان نشان نمیداد . فقط دیدگانش درخشان بود ، و برقیکه در آنها میدرخشید ، برق پیروزی و شادمانی بود .

پاسبانان او را از عرض حیاط گذرانندند و بسمت نرده بردند . وقتیکه از کنار جسد روزالیا میگذشتند ، کاجیرا یک لحظه ایستاد و بدان نگریست

سپس ازدگتر پرسید :

- مرده ؟

پزشك با لحن جدی و موقری جوابداد :

- بلی .

کاجیرا فریادزد :

- خدا را شکر !

ودوباره همراه با پاسبانان براه افتاد .

خون و شن

خوب و مشن

نواحی میان دریای مدیترانه و صحرای بزرگ افریقا، نواحی مرموزی است. خیلی‌ها برای درک زیبایی این نقاط بدانجا روی می‌آورند، ولی با اتومبیل‌های مدرن و قطارهای راه‌آهن نمیتوان بی‌مفهوم واقعی این زیبایی برد. فقط کسانی میتوانند روح «صحرا» را در یابند که مثل صحرانشینان، بر پشت قاطر یا شتر ازین مناطق وسیع و خشک و واحه‌های دلپذیر آنها بگذرند.

ژاک دوپوی، جهانگرد و نقاش، هشت روز پیش شهر مراکش را ترک گفته و باهمین وسیله، بر پشت قاطر، جاده ایراکه بسمت دراعه میرفت طی کرده بود. برای رسیدن بدین نقطه، وی راه عادی اتومبیل رو را کنار گذاشته و راه میان‌بروحشی و صحرائی را برگزیده بود. در تمام این مدت، هر شب در اولین آبادی که در راه خود یافته بود فرود آمده و در اولین خانه‌ای که دید بود کوفته بود یا با اولین «خیمه‌ای» که افراشته دیده بود وارد شده بود، و طبق معمول، همه جا او را بگرمی پذیرایی کرده بودند. «ژاک» حالا دیگر خوب می‌دانست که میهمان‌نوازی معروف شرقی، شهرت بی‌اساسی نیست و در وصف آن نیز کمترین مبالغه‌ای نشده است؛ اگر جامی درین سرزمین بود که از این میهمان‌نوازی اثر زیادی دیده نمیشد، همان شهرهای آباد و اروپائی شده «مراکش» بود.

هر قدر تدریجاً رو بجنوب پیش میرفت، یعنی بقلب صحرا نزدیکتر و از نقاط اروپائی نشین دورتر میشد، بهتر متوجه میشد که حضور او، و خط سیرش، بوساطلی که وی از آنها خبر نداشت ولی مؤثر بود، پیشاپیش به واحه‌های سرراه او اطلاع داده میشود، زیرا در همه این واحه‌ها وسایل

پذیرائی از او قبل فراهم شده بود . همه جا او را بگرمی میبذیرفتند، و بخصوص از آن نظر از مصاحبتش لذت میبردند که وی هم عربی حرف میزد و هم بزبان «بربر» آشنا بود .

غروب آفتاب قله های پر برف کوهستان اطلس را از دور ، برنك قرمز بسیار دلپذیری در آورده بود که دقیقه بدقیقه تغییر میکرد. وقتی که «ژاك» به مقابل «برج الشمس» رسید که يك بنای با عظمت قرون گذشته است خورشید تقریباً غروب کرده بود.

کنار برج، در مدخل قصبه شیخ حمو، شیخ و بزرك قصبه با جلابه سفید رنگ خودش که آنرا بدست نسیم شامگامی سپرده بود ایستاده بود و انتظار او را داشت . در چهره او جلال مردانه بالطت فراوان آمیخته بود وقتی که ژاك از قاطر پیاده شد، شیخ پیش رفت و با او مصافحه کرد و با فرانسئه سلیمس و روانی ، مقدمش را خوش آمدگفت و او را با خود بدرون «مفیف» برد. در مفیف شیخ و میهمانش روی دو مخده نرم نشستند و کنیز کی سیاه که حلقه بزرك نقره ای از گوش چپش آویخته بود ، دو فنجان چای غلیظ برای ایشان آورد. گفتگوی این دو، گاه به عربی ، در پیرامون تونس و ایتالیا و فرانسه و آلمان و خاطراتی که شیخ از سفر خود بدین کشورها داشت دور میزد .

شیخ شرح داد که این سر زمینها را تفنك بدست ، و بالباس ملی خود، زیر پا گذاشته و از قصبه سکوره تا سواحل دانوب ، همه جا مورد استقبال گرم قرار گرفته است. آنگاه شیخ بسیاری از خاطرات جنگها و پیروزیهای خود و سر بازانش را درمراکش و در جنك بین المللی برای میهمانش نقل کرد که بر از ماجراهای جالب و هیجان انگیز بود . ژاك با خود گفت : «زندگی امرای عرب ، در همین دو کلمه خلاصه میشود : جنك و زن . زن و جنك : این شیخ ، هنوز از جنك و پیروزی لذت میبرد . شرطی می بندم که هنوز هم حرمسرای او پر از زنان خوب روی عرب است . و با این همه ، نگاههای او به این کنیزك سیاه پوست که برای ما چایی میآورد ، نشان میدهد که حتی این حرمسرا نیز برای او کافی نیست . ولی راستی این دخترك

چند سال دارد ؟ دوازده سال ؟ چهارده سال ؟ بهرحال نگاه های او نگاههای يك دختر معصوم نیست . نگاه زنی است که دنبال خیلی چیزهای تازه میگردد.



شام، بسیار عالی و زیاد بود ، وطبعاً شرابی در آن یافت نمیشد ، درعوض انواع خوراك عربی و فرانسوی در سر سفره چیده شده بود. بعد از شام ژاك مثل میزبان و سایر هم سفره های خود «الحمد لله» گفت و بعد همراه «ایشان برای حضور در مجلس بزمی که در حیاط داخلی برج برقرار شده بود بدانجا رفت ، درین مجلس ، تمام کنیزکان شیخ شرکت میجستند و همه بيك رقص دسته جمعی محلی میپرداختند ژاك در تمام طول مسیر خود همین وضع راهمه جادیده بود، مردها دورهم حلقه میزدند و با صدای «طبل» دست میکوفتند و زنان آواز دسته جمعی هوس انگیزی میخواندند که زنی، بآهنك آن میرقصید ، و این رقص او ، رقص معروف عربی بود . اطراف ایشان را نخلهای بلند فرا گرفته بود که سایه آنها بدیوار مقابل میافتاد. هر چند لحظه ، رقصه ای که مشغول پایکوبی بود بجای خود میرفت و یکی دیگر از میان جمع برمیخاست و بمقابل شیخ میآمد و به نوبت خود رقصی پرهیجان و هوس انگیز شروع میکرد. ژاك هر بار که به شیخ مینگریست در دیدگان او برق طلب فروزندان مییافت ، و گاه بگناه میدید که شیخ با دست اشاره ای بر قاصه میکرد و او ، تعظیم کنان ، راه دری را که به اندرون خانه شیخ باز میشد در پیش میگرفت تا آن شب موقتاً جزو حرمرسرای شیخ در آید .

وقتی که بزم بیابان رسید ، ژاك با خود گفت : «تاحالاً سه بار شیخ اشاره کرده و سه زن به اندرون او رفته اند . خیال میکنم وی همانقدر که جنگجوی بیباکی است ، عاشق پیشه بر حرارتی نیز باشد . ولی راستی، اگر این میزبان من بهمان درجه که پای بند پذیرائی از میهمان خود هست ، به رعایت سنن و مقررات ملی خود نیز پای بند باشد، باید حتماً امشب کنیزکی را باطابق من فرستاده باشد . حیف که درین باره با خود من مشورتی نکرده

و گرنه من آن دختر جوانی را که چشمان درشت دارد و موهایش تا زانو او فرو ریخته انتخاب می‌کردم .

در دنبال این فکر، ژاک نگاه خود را بدین دختری که در جمع رقاصگان مشغول پایکوبی بود و اندام موزون خویش را با آهنگ محرک موسیقی عربی حرکت میداد دوخت و حس کرده که دخترک ازین نگاه او سرخ شده است. اندکی بعد، آتشی که برافروخته بودند خاموش شد، و شیخ بایک اشاره دست رقص و بزم را پایان داد، سپس با ادب تمام به میهمان خود گفت که در صورتیکه میل خواب داشته باشد، اطاق او آماده است .

کنیزک سیاهی که برای آنان چای آورده بود، شمعدانی بردست، او را از چندین پیچ و خم باطاقی که برای وی ترتیب داده بودند هدایت کرد. اطاق باقالی‌های گرانبها فروش بود و مثل همه اطاقهای پذیرایی خانه‌های امرای عرب، نشیمنگاه‌های آن فقط عبارت از مخدده‌هایی بود که در اطراف اطاق کنار دیوار چیده و در عقب آنها پشتیهای نرم گذاشته بودند کنیزک ماژاک را همراه خود باطاق حمام برد تا طبق وظیفه خود، پیش از خواب بدن میهمان را شستشو دهد. در این مورد، میهمان شخصاً هیچ کاری نباید بکند، زیرا این وظیفه کنیزکان است که او را برهنه کنند و تنش را صابون بزنند و بشویند و خشک کنند، و آماده خواب تحویل بسترش دهند. از نظر مردان عرب این کنیزکان بقدری بی‌ارزشند که کسی بدیشان جز بنظر یک ابزار کار نگاه نمی‌کند. ژاک مفهوم ضرب‌المثل معروف را که «در آن طرف کوه‌های اطلس» معنی اخلاق با معنی آن در این طرف اطلس یکی نیست» در این مورد فهمید، زیرا هرگز تصور نمی‌کرد که یکموقع با این اشتیاق؛ هم آغوشی بایک کنیزک سیاه، آنهم کنیزکی چهارده ساله، رضادهد. ولی مسلماً گناه از خود دخترک بود که نگذاشته بود ژاک آرام بماند.

بیش از نیمی از شمع سوخته بود که صدایی از اطاق خواب که ژاک میبایست شب را در آن بگذارند شنیده شده. دخترک، هر اسان خود را از اطاق حمام بیرون انداخت و بداندن تجارت، ژاک چند لحظه صدای گفتگویی را که خیلی آهسته صورت میگرفت شنید، سپس صدای دری را شنید که بسته شده و در دنبال آن خاموشی حکمفرما گردید ژاک بیصدا در را

باز کرد و با طاق خواب خود رفت . در سایه روشن اطاق ، هیكل زنی را دید که روی یکی از مخده ها لمیده است . صدائی که صدای دخترک نبود ، او را بنزد خود خواند ، ژاك نزدیک شد و آنوقت زن زیبایی را با پوست صدفی لطیف و سفید ، و گیسوانی که تازانوان او فرو ریخته بود ، در کنار خویش یافت که بدو میگفت :

- خجالت نمیکنشی بایک کنیزک بیسروپا که فقط قابل سقاها و حمال ها است هم آغوشی میکنی ، در صورتیکه دختر میزبان تو در اطاق تو منتظرت است ؟ آیا راستی تو خودت هم فقط قابلیت این جور عشقها را داری ؟ ژاك که ازین حرف او ، و از زیبایی خیره کننده اش ناراحت شده بود ، متوجه شد که این همان دختری است که وی در مجلس بزم خیره خیره بدو نگر بسته بود . دخترک سراو را بدست گرفت و مدتی دراز بوی نگر بست ، سپس گفت :

- تو چون فرنگی بودی و میهمان عزیزی هستی ، پدرم امشب اجازه داد که در مجلس بزم ماسرکت کنی ، و من که ترادر آنجا متوجه خود دیدم ؛ از چشمان آبی تو خوشم آمد . همانجا تصمیم گرفتم امشب را بنزد تو بیایم و مال تو باشم ، زیرا من نامزد «قائد» قبیله هستم و همین دوسه روزه باید بعقد او درآیم . اما دل من میخواهد اولین کسی که من مال او خواهم بود ، کسی باشد که خودم دوستش دارم .

وقتی که ژاك بیدار شد ، مدتی بود آفتاب از پنجره اطاق او بدرون تافته بود . ژاك درست بخاطر نداشت تا چه ساعت در بستر عشق گذرانده ؛ ولی محبوبه يك شبه او از کنارش رفته است . فقط میدانست که در خواب چند بار صدای فریادهائی دردناک شنیده ، اما نمیدانست این فریادها را واقعا شنیده یا دچار کابوسی شده است .

هنگامی که از برج الشمس بیرون آمد ، شیخ بسر کار خود رفته بود . صبحانه او را کنیزک پیری برایش آورد که زبان نمیفهمید ، با تظاهر میگرد که نمیفهمید تا مجبور نشود جواب سئوالات وی را بدهد .

ژاك بر قاطر خود نشست و از قصبه بیرون آن ، و در طول جاده ای که به آبادی بعدی منتهی میشد ، براه افتاد در سر راه او تپه ای بود که کنار آن بستر خشک شده رودخانه ای پیچ میخورد ژاك ازین پیچ گذشت و ناگهان ، صدای ناله های دردناکی شنید . با تعجب و شتاب به پشت صخره ای که ناله از آنجا

شنیده میشد چرخید و در آنجا ، فریادی از وحشت از گلویش برخاست .
 دو معشوقه شب گذشته او، در حالی که از پشت بهم بسته و طناب پیچ شده
 بودند، برهنه روی شنهای سوزان افتاده بودند، ژاک فوراً متوجه شد که صدای
 ناله از کنیزک سیاه است ، زیرا آن دیگری، دختر زیبای شیخ، مدتی بود مرده
 بود تیغه بران خنجری از وسط سینه تا خاسره او را شکاف داده و بدو نیم کرده
 بود ژاک با وحشت طنابها را پاره کرد و آنوقت نامه ای روی سینه کنیزک که
 نیمه جان از جای برخاسته بود ، یافت که آنرا با چند خار نوك تیز درخت
 انجیر هندی ، بگوشه او نصب کرده بودند .
 در نامه خونین چنین نوشته بود .

«زنی که بدست تو شرافت خود را از دست داد ، به مرگی که مستحق
 آن بود رسید ولی آن ماده سگی که شريك جرم او را در این راه بود، قابل
 کشتن نبود؛ بدینجهت او را بخود تو میبخشم .
 بیست و چهار ساعت دیگر سواران من بدنبال تو در صحرا خواهند
 شتافت . اگر بتو دست یابند، خودت میدانی که سرنوشت چیست من نمیتوانم
 بیشتر از بیست و چهار ساعت، کسی را که دوازده ساعت در خانه من میمان بوده ،
 تحت حمایت خود داشته باشم .»

ویلا میریل

ویلا میریل

از من بشنوید و هیچوقت بنقاطی که روز گاری در آنها خوشبخت زیسته اید
باز نگرید!

وقتیکه پا بساحل ر... گداستم که هنوز، باوجود پایان جنگ، پر از
بقایای سیم‌های خاردار و یقیناً مین‌های منفجر نشده بود، بدین پندیک شاعر بزرگ
خودمان فکر میکردم .

کازینوی شهر کوچک ر... اکنون تل‌خاکی بیش نبود که در میان آن
جا بجاکاشیهای خورد شده، و خرده شیشه‌های رنگارنگ و میزها و صندلیهای
شکسته و سوخته دیده میشد کافه‌های اطراف کازینو نیز، که پیش از جنگ
مرکز تفریح و خوشگذرانی بودند، امروز بصورت مظهر ویرانی و بدبختی
در آمده بودند .

اما آنچه که من دنبالش میگشتم، نه کازینوی شهر بود، نه کافه‌های
اطراف آن. ویلای زیبایی بود که سابقاً، در فاصله کمی از این شهر کوچک
ساحلی، میان درختان پنهان شده بود و من، اندکی پیش از شروع جنگ اخیر
ساعت‌هایی فراموش نشدنی از زندگی گمانی خویش را در آن گذرانیده بودم. اسم
این ویلا، «ویلا میریل» بود، زیرا تعلق بزنی زیبایی داشت که نام زیبای خودش را
بدین ویلا داده بود .

وقتیکه در طول جاده پر درخت بطرف ویلا میرفتم، در عالم خیال
«میریل» زیبارا میدیدم که با پیراهن نارنجی رنگ نازک و موهای پریشان و
پاهای برهنه خود کنار نرده سفید ویلا ایستاده بود و لبخند زان بهمین جاده
که اکنون من از آن گذر میکردم، مینگریست .



«میریل» دختری واقعاً زیبا بود، جوان، خوش اندام، قدری گوشت
آلود، باموهای مشگی که وی باوجود مد روز، حاضر به کوتاه کردن آنها
نشده بود . این پوست لطیف و این موهای آشفته، کافی بود که نظر خرداری

همه مردان را بخود جلب کند، اما وی غیر از این دو، يك جاذبه ديگر نیز در خود نهفته بود، و آن نگاه او بود. نگاه میریل، نگاه بچه‌ای بود که از دیدار چیزی تازه دچار تعجب و نگرانی شده باشد. نگاهی بود که در آن، جذابیت زیبایی با لطف سادگی در آمیخته بود. بقول «برژوا» وی شیطانی بود که مثل فرشته نگاه میکرد.

این «برژوا»، مردی بود ماجراجو و ثروتمند که در آن زمان «آقا» و ارباب میریل بود. من و او در خانه يك نقاش معروف باهم آشنا شده بودیم و وی در حدود چهار سال داشت و بسیار خوش گذران و دست و دل باز بود و مخصوصاً بجنس مخالف علاقه فراوان داشت. خیال میکنم اصلاً آشنایی او هم با نقاش، بمنظور آشنایی با «مدل» های زیبای نقاش صورت گرفته بود یکی از این مدل‌ها، همین «میریل» بود.

جریان این رابطه، خیلی معمولی بود: برژوا آدمی بود خیلی متمول، بالا اقل خیلی متمول جلوه میکرد. در عوض «میریل» هیچ سرمایه‌ای غیر از زیبایی فراوان خودش نداشت ولی، در این نوع معاملات، همیشه زن برنده است «میریل» نیز در این معامله چیزی را که سابقاً از دست نداده باشد از دست نداد، در عوض صاحب يك خانه مجلل در پاریس و يك ویلا عالی در شهر کوچک و زیبای ر. . . . شد. و از آن پس زندگی این دو، بسیار مطبوع و مرفه میگذشت.



مطبوع، برای برژوا مسلماً چنین بود، ولی برای «میریل» چنین نبود، زیرا، تصادفاً، این زن صاحب آن چیزی بود که در نزد زنها خیلی کم پیدا میشود. یعنی «روحی» هم داشت و این روح او، بوی میگفت که علاقه برژوا، باهمه تندو تیزی آن، برای وی کافی نیست.

يك روز که از این بابت صحبت بود بمن گفت:

– برژوا فقط طالب زیبایی من است، و ازین زیبایی، باهمان طرز فکر استفاده میکنند که صاحب يك اسب در میدان مسابقه اسب‌دوانی به اسب خود مینگرد. برای من پیراهن و جواهر فراوان میخرد، اما در نظر من این چیزها کافی نیست.

– شمازنها هیچوقت از آنچه دارید راضی نیستید. پس توقع داشتید شما را

بچه صورت دوست داشته باشد .

بن نگاهی ملامت آمیز کرد و چند لحظه خاموش ماند . سپس گفت:

- بهتر است درین باره صحبتی نکنیم .

... اما مقدر بود که من، بعدها، مدت سه هفته تمام، از نزدیک احساس کنم که

وی میخواهد «چطور» دوستش بدارند.

برژوا، آدم متظاهر و خود نمایی بود و همیشه دلش میخواست ثروت و ولخرجی خودش را برخ دوستانش بکشد . عکس العملی که ازین رفتار او در من پیدا شده بود، این بود که اگر ممکن باشد معشوقه او را از دستش بگیرم، و ازین راه انتقامی از او بکشم البته جاذبه خود میریل درین باره بسیار مؤثر بود، ولی من ترجیح دادم که همه را بحساب انتقام از برژوا بگذارم.

برای تأمین این منظور ، هر چه را که در قوه داشتم بکار بردم. و انگهی من در این میان تنها نبودم، زیرا خیلی دیگر هم بودند که همین نقشه را برای میریل کشیده بودند. غالب این عده، جوان و خوش اندام و زیبا بودند، یعنی از هر سه جهت بر من امتیاز داشتند، ولی من در عوض این امتیاز را بدیشان داشتم که میفهمیدم با چه زبانی بهتر میتوان با «میریل» صحبت کرد . میریل با وجود آنکه خودش چندان درس خوانده نبود خیلی «احساساتی» بود، بدین جهت زبان شعر و حرفهای لطیف و شاعرانه خیلی در او مؤثر بود، و من فکر میکردم که فقط ازین نقطه ضعف او، میتوان بوی حمله برد .

چندین شب، من و او در آن ضمن که برژوا در سالن پذیرائی ویلا پوکر «اوورت» بازی میکرد و در مقابل باختهای کلان خم با برو نمیآورد، در باغچه زیبای ویلا، در روشنائی مهتاب سرگرم شعر خواندن و شعر شنیدن بودیم. درین مدت من تمام ذخیره شعری را که در چنجه داشتم بیرون ریختم: از بودلر، از ورلن، از گرن، و از یک نفر دیگر که جز در نظر من معروف نبود، مقصودم ارادتمند خودتان است ، شعرهای احساساتی خواندم و او بشنیدن همه آنها آه کشید. اما هر وقت که خواستم دست بر بازوی او بگذارم یا صورت او را برای بوسه ای پیش آورم، سرش را عقب کشید و بازویش را دزدید .

وقتی که فهمیدم سایر کسانی که دور او هستند، حتی اینقدر هم موفقیت حاصل نکرده اند ، متوجه شدم که کوشش همه ما بیفایده است. چندانم را بستم و

بیاریس برگشتم .



چقدر متعجب شدم، وقتی که یکماه بعد-روز ۱۸ ماه اوت ۱۹۳۹- تلگرافی از شهر ر . . . بامضای میریل در یافت کردم. در آن نوشته بود: «برژوا برای دو هفته به نیویورک رفته . فوراً بیایید . دو هفته بسیار مطبوع خواهیم گذرانید» .

دو هفته ای که در ویلای میریل گذراندم، واقعا از مطبوعترین هفته های زندگانی من بود. در این مدت، من بطور رسمی در هتل بزرگ شهر اقامت داشتم تا اسباب حرف نشود، اما موقع غذا به ویلا میرفتم و هر شب تا صبح را در آنجا میگذراندم . آنجا بود که فهمیدم تمام خویشنداری میریل، در شبهای مهتابی برای آن بوده است که بهانه بدست برژوا ندهد و موقعیت عالی خود را حفظ کند .

منظره ای که در اول داستان برایتان شرح دادم ، یعنی منظره میریل بالباس نارنجی و زلفها پریشان و پاهای برهنه در کنار نرده سفید باغچه مال همین ایام بود که میریل هر روز بهمین صورت مرا استقبال و بدرقه میکرد .



یادتان هست که جنگ ، روز اول سپتامبر ۱۹۳۹ شروع شد. این جنگ لعنتی ؛ که میبایست شش سال طول بکشد ، خیلی از خوشبختی ها را از میان برد. خوشبختی پانزده روزه من نیز با شروع آن پایان یافت.

حالا که دوباره بهر... بر میگشتم، دیگر چیزی از آن بندر گاه و خیا با نهایی زیبا و پر درخت و ساختمانهای آراسته آن باقی نبود. هر چه بود تل خاك و تنه های خورد شده درختان و یادگارهای مختلف انفجار خمپاره ها بود .

هر چه کردم نتوانستم «ویلا میریلا» را پیدا کنم، زیرا همه جای یکدست ویران بود. ناچار سر بزیر انداختم و به رستوران شهر ، که آن هم نیمه ویران بود رفتم . صاحب رستوران، سعی میکرد در گوشه و کناری که هنوز سالم مانده بود، مشتریانی را که توك و توك بدانجا میآمدند پذیرائی کند . میان شش هفت «مشتری» رستوران، «برژوا» را دیدم. پس از حمله کدایی

آلمانها در سال ۱۹۴۰، این اولین باری بود که اورا میدیدم، و تا آنوقت اصلا خبر نداشتم که بر سر او میریل چه آمده است .

برژوا بسیار لاغر شده بود. وقتی که مرا دیدد بالبخندی افسرده پرسید.
- مرا میشناسید؟

گفتم :

- البته . وانگهی من خودم هم خیلی لاغر شده ام . با این کم غذائی
زمان جنک ...
سرش را تکان داد و گفت :

- ولی علت لاغری من کم غذائی نبوده .

در مدت یکساعتی که برای صرف غذا در سر میز نشسته بودیم ، داستان غم انگیز خودش و میریل را برای من شرح داد . میریل در تمام مدت اشغال آلمانها، حاضر به ترك ویلاي خودش نشده بود. آلمانها ویلا را هم مثل همه جا اشغال کرده بودند، ولی بعلمت آنکه میریل بخلاف سایرین از آنها نگریخته بود ، بدو اجازه داده بودند که در ویلا يك اطاق برای خودش نگاه دارد . پس از آزادی فرانسه، شهر ساحلی ر... یکی از نقاط معدودی بود که همچنان در دست آلمانها باقی مانده بود : آلمانها به اهالی محل که در معرض بمباران های شدید متفقین قرار داشتند اجازه دادند که به نقاط دیگری که در دست فرانسویان بود بروند، ولی میریل در این موقع هم حاضر نشد و یلا را ترك گوید برژوا که این جریان را بطور تفصیل برای من نقل کرده بود، گفت :

- من ازین اجازه استفاده کرده «رفتم» . . . و حالا پشیمان هستم .
پس از سکوتی ناراحت کننده، پرسیدم :

- ولی خانم میریل چه شد ،

- چند روز پیش جسدش را زیر خرابه های ویلا پیدا کردند. من خودم در آن موقع آنجا بودم چیز غریبی است . گیسوان او، گیسوان زیبا و بلندش دست نخورده مانده بود .



برژوا خودش مرا بمحل ویلا هدایت کرد . دو نفر بسا جدیت تمام مشغول رفتن بقایای خرابه های زیر زمینی بودند که تمام بنا روی آن فرونشسته

بود، برژوا بمن گفت :

- در طول بمباران، میریل همیشه بدین زیر زمین پناه میبرد، وجدش را باهم همانجا پیدا کردند. خیال میکنم عزیزترین چیزی را که داشت باخودش بدین زیر زمین برده بود .

- جواهراتش را ؟

- بلی، شاید هم چیز دیگری را. نمیدانم یادتان میآید یاخیر، که میریل دختری بسیار احساساتی بود. و گاه بچیزهایی اهمیت زیاد میداد که در نظر ما هیچ اهمیت ندارد. مثلاً یادم هست که يك كتاب، يك مجموعه شعر بود که همیشه دست او بود .

با تعجب ظاهری پرسندم :

- کتاب شعر؟ راستی هم عجیب است که در زیر بمباران آدم کتاب شعر بخواند

راستی عنوان کتاب یادتان نیست ؟

- درست نه . بنظرم «در جستجوی خاکستر» بود . شاید هم «جوینده خاکستر» بود . بهر حال یقین دارم که کلمه خاکستر در آن بود . طفلك، مثل این که عاقبت خودش را احساس کرده بود . راستی، چرادستتان میلرزد؟ دستم میلرزید، برای آنکه یادم آمد، بود که کتاب شعری که به-میریل هدیه داده بودم، «افشاننده خاکستر» نام داشت .



در آن ضمن که دو کارگر با حرارت تمام با بیل و کلنگ مشغول جستجو در میان خرابه ها بودند، من در عالم رؤیا سراپا محو خیال میریل بودم . فکر میکردم که این دختر حساس، چه ساعات دراز در این گوشه خاموش و تاریک بایاد من بسر برده، و کتاب شعری را که یادگار من بود باچه علاقه ای خوانده است. مثل آنکه همین دیروز در کنار او بودم. اره ..میریل، چقدر احمق بودم که بهتر ازین، قدر عشق سوزان تراندا نسته بودم ...

عجیب اینجا بود که برژوانیز، که تا زسان حیات میریل اوراجز بچشم يك آلت لذت جنسی خود ننگریسته بود، حالا که میریل مرده بود خود را عاشق او احساس میکرد. اونیز، مثل من، تازه فهمیده بود که این دختر چقدر با عاطفه، چه اندازه حساس بوده است .



ناگهان یکی از کارگران با تعجب فریاد زد :

- مسیو برژوا، خیال میکنم حبه جواهر خانم را پیدا کرده باشیم
برژوا صندوقچه کوچک منبت کاری شده‌ای را که از زیر خاکها بدر
آمده بود بدست گرفت و باهم از زیر زمین بیرون رفتیم. در صندوقچه حاوی
چیز دیگری است که برای او خیلی عزیز بوده است.
کنجکاوای من جای خود را بنگرانی داده بود، زیرا یقین داشتم از این
صندوقچه نامه‌های عاشقانه من و میریل بیرون خواهد آمد، و نمیخواستم در چنین
موقعی، برژوا بر روابط گذشته من و میریل پی برد.
همینطور هم شد. زیرا وقتی که صندوقچه شکست، یک بسته کاغذ از آن
بیرون آمد که آنها را باروبان زیبایی بسته بودند. برژوا رو بان را باز کرد و
باشتاب بخواندن نامه‌ها پرداخت، و من با اضطراب تمام نگران او بود. ناگهان
فریاد زد:

- او! بیا، شمام بخوانید تا بفهمید این زن هر جایی برای چه اصرار
داشته است بهیچ قیمت ازین ویلا دور نشود. چند نامه را خواندم امضای نامه‌ها
این بود «تئودورتو» که همیشه دوستت دارد». برژوا پرسید یادتان نیست این
تئودورتو کیست؟
- نه.

- عجب! این آقا، همین گردن کلفت احمقی است که به تازه کارها، شنایاد
میدهد: ناگهان بیادم آمد که در شبهای مهتاب که من و میریل برای شنایاد یا
میرفتیم، «استادشنا»، همان نگاه میکرد وقتی که از برابر او میگذشتیم، پشت سر ما
خنده نیشداری میکرد.

- عزیزترین چیزی که میریل، میریل احساساتی که شنیدن يك شعر آلفرد
دو موسه یا بود لراشك در چشم او میاورد با خود بزیر زمینی برده
بود که میبایست از آنجا زنده بیرون نیاید. نامه‌های این «موسیو تئودورتو» بود...

شیلر

شیلر

یومان کریستف فریدریک شیلر Jch . Friedrich Schiler
 از بزرگترین شعرای آلمانی است، و قدری مشهور است که شاید احتیاج
 بمعرفی نداشته باشد. بسیاری از ادبای آلمان او را از لحاظ مقام ادبی همسنگ و
 همتراز گوته میدانند، و بعضی نیز هستند که از لحاظ فصاحت شاعرانه او را برتر
 از گوته می‌شمارند. شاید اگر شیلر در جوانی نیم‌مرد و عمری بدرازی عمر
 گوته پیدا میکرد، میتوانست واقعاً آثاری کاملتر از آثار گوته یا لااقل
 همپایه آن‌ها پیدا آورد. شیلر بیش از ۶۶ سال عمر نکرد، و وقتی مرد که
 در اوج هنرمندی بود. در سال ۱۷۵۹ متولد شد و از سال ۱۷۷۳ تا ۱۷۸۰
 درس حقوق و طلب خواند، زیرا نمیخواست طبیب بشود - اما به ساقه ذوق
 فطری خود، در همان ضمن که بتحصیل پزشکی مشغول بود، نزد خود
 بآموختن ادبیات پرداخت. کتابهای ژان ژاک روسو در او خیلی مؤثر افتاد
 بطوریکه او را مدتی دراز با تمدن عصر جدید و با اجتماع دشمن کرد، و
 این بدبینی و ایدئالیسم افراطی در تمام آثار دوران جوانی او، بخصوص در
 پیکس‌های معروف «راهزنان»؛ «عشق و دسیسه» و «دون کارلوس» خوب
 پیداست،

از سال ۱۷۸۷، شیلر بمطالعه تاریخ و فلسفه پرداخت. محصول این
 مطالعات او دو کتاب است بنام: «عصیان هلند» و «تاریخ جنگهای سی سال
 اندکی بعد از این تاریخ بود که وی با گوته دوست شد، و کارایسن دوستی
 کم‌کم بجایی رسید که ایشان را «باران جدایی ناپذیر» خواندند. دوستی
 گوته و شیلر، از زمره دوستی‌های بزرگ تاریخی است که همیشه در محبت
 دوستی، از آن با احترام و علاقه یاد میشود، از آن پس شیلر دوباره به شعر
 گفتن پرداخت و این بار آثاری عمیقتر و عالیتربوجود آورد که «ماری استوار
 و» «دوشیزه ارلئان» و «ویلهم تل» از آن جمله‌اند

جهان آفرینش

دلم می‌خواهد به بالهای باد نشینم و آنچه را که پروردگار جهان از میان ظلمت و آشفتگی پدید آورده است در زیر پای نهم تا مگر روزی پایان این دریای بیکران رسم و بدان سرزمین که خداوند سرحد جهان آفرینش قرارش داده است فرود آیم .

از هم اکنون درین سفر دور و دراز ، ستارگان را با درخشندگی جاودانی آنها میبینم که راه هزاران ساعه را در دل افلاک می‌پیمایند تا به سر منزل غالی سفر خود رسند . اما بدین حداکتفا نمیکنم و همچنان بالاتر میروم . بدانجا میروم که دیگر ستارگان فلک را در آن راهی نیست . دلیرانه پایه قلمرو بی پایان ظلمت و خاموشی میگذارم و بچا بسکی نور ، شتابان از آن میگذرم . ناگهان وارد دنیایی تازه می‌شویم که در آسمان آن ابرها در حرکتند و در زمینش رودخانه‌ها بسوی دریاها جریان دارند .

در یک جاده خلوت، رهگندی بمن نزدیک میشود . می‌رسد . «ای مسافر» بایست . با چنین شتاب بکجا میروی ؟ میگویم « بسوی آخر دنیا سفر می‌کنم . می‌خواهم بدانجا بروم که خداوند آنرا سرحد دنیا خلقت قرار داده است و دیگر در آن ذیحیاتی نفس نمی‌کشد .

میگوید : «اوه . بایست . بیهوده رنج سفر را بخوش هموار میکنم ، مگر نمیدانی که داری بهالمسی بی پایان بی حدود گران قدم میگذاری ؟»

ای اندیشه دور پرواز من ، بالهای عقاب آسایت را از پرواز بازدار ، و تو ، ای کشتی تند رو خیال من ، همینجا لنگر انداز ، زیرا برای تو بیش از این اجازه سفر نیست .

ایدآل

راستی میخواهی مرا با این بیوفامی ترك کنی؟ میخواهی بسوی
ومرا از رؤیاهاور نجها ولداتی که زائیده تو بودند محروم نمایی؟ ای روزگار

زیرین جوانی، پس راست است که دیگر هیچ چیز نمیتواند از فراتر تو جلو
گیری کنده؟ راست است که ترا که چنین شتابان از بیم میگریزی تا چوی
امواج رودخانه ای بدریای بیکران ابدیت فروریزی، بیپوده صدامیکنم و بسوی
خود باز میخواهم؟

اوه! حالا دیگر شعاع فروزانی که راه مرا روشن میکرد و خاموش شده
دیگر رؤیاهای بی اصل و دلپذیری که روزگاری دراز میپهمان روح من
بودند خانه دلم را ترك گفته اند. حالا دیگر بخیالات شیرین و آسمانی خود
اعتقادی ندارم، زیرا دیری است که حقیقت تلخ همه آنها را بدیار عدم
فرستاده است!

همچنانکه «پیکمالیون» در هیجان آتشین خویش آتقدر بسر مجسمه
سردمر مرین بوسه زد که آخربدو روح و جان بخشید، من نیز دیر زمانی آتش
جوانی خود را بطبیعت ارمغان دادم تا مگر اندکی از هیجان روح شاعرانه
خویش را بدو بخشم و او را بجانش آرام.

هر بار آتقدر این شعله را دامن میزدم که طبیعت خاموش جان میگرفت
و با صدای مرموز خود بمن جواب میگفت. با همان گرمی که من او را نوازش
میکردم دست نوازش بر رخم میکشید و معنی تپشهای دلم را در میسافت.
درختها و گلها برای خاطر من به چهره زندگی لبخند میزدند و جو بیار
برای من زمزمه کتان ترانه های دلپذیر میخواند و نفس من، چون
دم مسیحا. ذرات خاموش و بیجان را، بزنگی و نغمه سرائی و امید داشت.
در آن لحظه بود که دنیای در کانون سینه من بغوغا در میآمد، جوشان
و خروشان راهی میجست تا گاه بسورت سخن، گاه بشکل عمل، گاه در لباس
تصویر و گاه در قالب ترانه های شاعرانه تجلی کند. چقدر این دنیا، تا وقتی که

غنچه ای ناشگفته بود در نظر من بزرگ و مرموز بود. اما این گل که شگفت
چقدر بچشم من ناچیز و کوچک جلوه کرد!

راستی آن جوانی که من اکنون یادگاری از او بیش نیستم، زندگی
را باچه سبکسری و سهل انگاری آغاز کرد! چطور سرمست از بادهٔ رؤیا و
فارغ از غم و پریشانی، بر بالهای امید نشسته بود تا بسوی آسمان بالا رود
زیرا برای او هیچ مسافتی نبود که با نیروی بالهای او طی کردنی نباشد
هیچ چیز این مسافر خوشبخت را از راه باز نمیداشت او؛ چه دوستان
عزیزی گرداگرد کالسکه او را گرفته بودند عشق با لطف و ملاحظت خود در
کنار او بود. سعادت با تاج طلائی خویش بدو لبخند میزد. افتخار و شهرت
چون ستاره‌های فروزان بر پیشانی بلندش میتافت و دوشادوش او میرفت.
حقیقت نیز، که زیباترین همراهان او بود، مثل همیشه اندام سیمین خویش
را سراپا برهنه کرده بود و بیکرمرمرینش در آفتاب میدرخشید.

اما افسوس! یاران نیمه راه در طول سفر مرا رها کردند و یکابکان
باز گشتند. خوشبختی، با قدمهای سبک به خانه برگشت. عشق همراه بهار
پرواز کرد و نشان مقدس افتخار بر پیشانی احمقان جای گرفت. عطش «دانستن»
نیز در دل مسافر فرونشست، زیرا ناگهان سابهٔ شک و تردید اندام برهنه
و زیبایی حقیقت را فرو پوشید.

آخرین همسفر من امید بود که گاه گاه برای چند لحظه راه
تاریک مرا روشن میکرد. اما این راه روز بروز خاموشتر و خلوت تر شد.
با این همه، از این جمع همراهان دوبار باوفا برای من باقی ماندند
و یقین دارم که این دو تسلی بخش دل من تا سر منزل آخرین عمر مرا ترک
نخواهد گفت. یکی از این دو، ای «دوستی» توهستی که با دست مهر بر زخمهای
دل من مرهم مینهد.

... دیگری توئی، ای علم و هنر، که ابرهای آسمان روح را بر کنار
میزی تا خورشید دانش همچنان بر توافکن باشد: تو که بادشواری خلق
میکنی، اما هرگز خلق تشدهای را از میان نمیبری. تو که برای کاخ
جاودانی جهان جز دانه‌های ناچیز شن ارمغان نمیآوری، اما آن زبردستی
را داری که از روزگار خسیس دقایق و ایام و سالها را بندزدی و بسا
ارمغان دهی!

ناله دختر

نسیم سبکروح میان درختان جنگل میگذرد و زمزمه میکند ابرها
آسمان رافرو پوشیده اند و دامن کشان میگذرند . دختری در ساحل دریا
روی سبزه ها نشسته است کنار او امواج دریا بکرانه می خورند و باز میگردند
و او همچنان اشک میریزد و زیر لب میگوید :

«دلم مرده . دنیا برایم تاریک شده دیگر زندگی بآرزوهای من اعتنا
نمیکند . خداوندا، حالا دیگر مرا بنزد خویش بخوان ، زیرا باندازه کافی
ازشادی جهان برخوردار شده ام . باندازه کافی زندگی کرده ام . باندازه کافی
دوست داشته ام .

دخترک میگریزد و اشکش سیلاب وار بر دو گونه سرازیر می شود .
اما افسوس که شکوه و شکایت ، امیدهای مرده را از خواب کران بیدار
نمیکند .

آن چیست که بعد از مرگ عشق و پایان امید ، دل را تسلی می بخشد
البته نباید رحمت آسمان را نا دیده انگاشت ، اما تنها تسلی دل های شکسته
پس از پایان دوره عشق ، شکایتهای عشق است .

زیبای پیگانه

دردره ای سرسبز ، هر ساله در آغاز بهار ، هنگامیکه نخستین نغمه ها
بلبلان در فضا طنین میافکنند ، دختر جوان بسیار زیبای در خانه یکی از روستائیان
رامیکوفت و وارد آن میشد .

این از دختران این سرزمین نبود . هیچکس نمیدانست از کجا آمده
هر وقت هم که خدا حافظی میکرد و میرفت . دیگر کسی نشانی از او
نمی یافت .

حضور او در همه دلها نشاط فراوان بر میانگینخت و همه جا را در

پیرامون وی از لطف و صفا آکنده میساخت. اما رفتارش چنان بزرگ منشا نه بود که کسی جرئت آن را که از او چیزی پرسد، نمیکرد
 دختر زیبا همراه خود گلها و میوه های فراوان میآورد. گلها چنان
 عطر آگین و میوه ها چندان پر شهد و لطیف بودند که بمیوه ها و گل های دنیای
 ماشباهتی نداشتند. گوئی در سرزمینی دیگر، زیر آفتابی دیگر و بادست نواز
 شکر طبیعتی دیگر پرورش یافته بودند. دختر بهر کس که بدیدار من میآمد،
 گل و میوه ای خاص میداد. پیر مرد و زنان و کودکان و جوانان، همه از خوان
 احسان او برخوردار میشدند، زیرا هر مهمانی در خانه اوصاحب خانه بود.
 اما بهترین گلها، شیرین ترین میوه ها؛ دلپذیر ترین لبخندهای او، مال
 وقتی بود که عشاق از در بدر میآمدند. برای عاشقان، دختر زیباترین گلها را
 انتخاب میکرد. زیباترین لبخندهای او نیز بدرقه راه ایشان میشد.

امر سن

امرسن

والف ولدوامرسن (۱۸۰۳ - ۱۸۸۲) یکی از بزرگترین نوایغ ادب و فلسفه امریکا ، و از برجسته ترین متفکرین جهان است ، شعروی راعمیق ترین و پرمعنی ترین شعرا امریکائی دانسته اند .

امرسن ، فرزندیک کشیش فرقه «یونیتارین» بود . درهشت سالگی یتیم شد . و در ۱۸۲۹ ، پس از پایان دوره تحصیل خود در دانشکده‌ها وارد ، جانشین پدر گردید ، اما سه سال بعد ، براتریک اختلاف فلسفی از فرقه « یونیتارین کناره گرفت . در ۱۸۲۲ سفری بااروپا کردو ایتالیا و فرانسه و انگلستان را از نزدیک دیدودر انگلستان باوروز ورث و کلریچ و کارلایل آشناشد . در بازگشت بامریکا در دهکده کوچک کنگره اقامت گزید و سلسله کنفرانسهای ادبی و اخلاقی مهمی داد که شهرت بسیار یافت از آن پس نطقها و سخنرانیهای مهمی درباره فلسفه و مذهب ایراد کرد که پایه مکتب فلسفی و مذهبی معروفی در امریکا شد .

درعالم ادبی ، امرسن همانقدر برجسته است که درعالم فلسفه و اخلاق اهمیت داردشعر اوشعری عمیق و پراز الهام و معنی است ، و درعین حال از لحاظ ادبی از عالیترین اشعار امریکائی بشمار میرود . امرسن ، میان شعرا و ادبای امریکا ، اولین کسی است که با ادبیات ایران آشناشد ، و هنوز هم هیچ شاعر و شخصیت ادبی امریکائی ازین لحاظ از او بالاتر نرفته است . وی گذشته از اینکه بسیاری از قطعات خیام را سالها پیش از فیتز جرالد بانگلیسی ترجمه کرد ، خیلی از شعرای دیگر ایران منجمله حافظ ، سعدی ، باباطاهر ، مولوی ، شاه نعمت‌اله و غیره را بامریکائیان شناساند ، و شخصاً نیز چندقطعه عالی در تجلیل حافظ و سعدی سرود که از بهترین اشعار مربوط بایران در ادبیات جهان بشمار میروند .

اشعار امرسن ، غالباً بصورت شاهکار های مسلم ادب امریکا در آمده چنانکه قطعاتی که در اینجا نقل شده ، در ادبیات امریکاجنبه کلاسیک دارد

اقبال

خواه زیبا باشی و خواه خردمند ، خواه توانگر باشی و خواه نیرومند و گشاده دست ، همه اینها تا وقتی که «آن» را نداشته باشی که راز زیبائی زیبایان و نیکیبختی نیکیبختان بشمار میرود ، هیچ سردت نخواهند کرد . راز همه چیز ، آن نغمه ایست که ازدل نغمه جهان برخاسته است . این «آن» را با کار و فکر و هنر ، نمی توان جست . حتی زیبائی خدایان نیز اگر از آن آتش گرمی بخش بری باشد ، سودی ندارد . نامه سربازاگراز پیروزی او خبر ندهد . چه اثر میبخشد ؟

آنکس که با بخت بدنیا آمده ، خواه و ناخواه پیوسته اسیر رنج و عم است . وقتی که از کنارش بگذری و بچهره اش بنگری ، در دل بدو میگوئی : برادر ، براه خود رو هیچکس از تو نخواهد پرسید که هستی ؟ چه میکنی ؟ چه میدانی ؟ اگر هم پرسد و پاسخش دهی ، گوش بجواب تو نخواهد داد . بخاطر نخواهد آورد که تو در کجا میخواهی و غدایت را که فراهم میکنند ؟

اما آن دیگری که با طالع میمون بدنیا آمده است ، گوئی در زیر زبان خود طلسم پیروزی پنهان دارد شانهاش نپوشد و نگاهش نافذ و رفتارش دلپذیر است . به الماس میماند که دیده را خیره می کند و کسی بدیدن آن از خود نمی پرسد که این گوهر اصل یا بدل است ؟ برای من فقط يك چیز مهم است و آن «آن» چیزی است که بزرگترین ارمان خدایان است . آن چیزی که گاه عقاب را در غلاف نگاه میدارد .

رودورا

در ماه اردیبهشت ، هنگامیکه باد ساحلی تا سرزمین خاموش ، پیش میآید ، در دل جنگلها «رودورای» تازه شکفته را میبینم که جوانه های خود را در گوشه و کنار های نمناک گسترده و بازیبائی خویش دشت و دمن را فرق شادی کرده است . گلبرگهای ارغوانی آن که در چشمه زارها فرود افتاده اند . از بر تو جمال خود آب تیره را روشن میکنند . پرنده ای سرخ بال برای خشک کردن بال های خود در کنار چشمه می نشیند و با گل زیبا که رنگ ارغوانی آن رونق از زیبائی های پره های پرنده می برد ، نرد عشق میبازد

رودورا ! اگر خردمندان از تو پرسند که چرا این همه زیبایی و لطف ،
 بیهوده در روی زمین و در آسمان بهدر می‌رود ، بدیشان پاسخ گوی که اگر
 دیدگان بشر فقط برای دین آفریده شده ، پس زیبایی نیز حق زیستن دارد .
 ای رقیب گل سرخ ، برای چه اینجا هستی ؟ بارها این راز را پرسیده و
 هیچوقت پاسخ آنرا ندانسته‌ام . اما در نادانی پر صفای خود ، فکر میکنم که
 همان نیروی که بمن زندگی بخشیده ؛ ترانیز برای زنده بودن آفریده‌است

تاریخ

برای آنکس که همه چیز را آفریده ، کوچک و بزرگ وجود ندارد .
 هر جا که او هست ، همه چیز هست ، هیچ جا هم نیست که او در آن نباشد .
 مرا با همه ناچیزی بین : ناچیزم و همه چیز هستم ، زیرا زاده زمین و
 هفت ستاره و سال خورشید هستم . زاده خاکی هستم که دست قیصر و مغز
 افلاطون و دل مسیح و نبوغ شکسپیر را باذرات خود آمیخته دارد .

حافظ و شکسپیر

الیه شعر ؛ لبخند زنان بمن گفت : بگذار بتو که فرزند دل‌بندمنی ،
 پندی تازه دهم . هرگز بسراغ پیمبری و رهبری روحانی مردمان مرو ،
 زیرالوتر و فوکس و بهمن و سودن برك همه گذشته‌اند و فراموش شدند ،
 و اما در میان ابرهای ازغوانی و لطیف آسمان ، ستاره حافظ و شکسپیر
 پیوسته فروزنده‌تر و پر جلال‌تر ، می‌رخشد .

سعدی

درختان در جنگلها و گاوان در گله‌ها کنار یکدیگر بسر می‌برند .
 ماهیان در اقیانوسها سردری هم نهاده‌ند و پرندگان دسته دسته سینه فضا
 را میشکافند . اردکها گروه گروه بر بال بادنشسته‌اند تا بسوی دریاچه‌های
 شمالی پرواز کنند . گوسفندان بصورت رمه‌ها در کوهساران می‌چرند و
 آدمیان در شهرها و چادرها باهم و در کنار هم بسر می‌برند ، و در این میان
 فقط شاعر است که همیشه یکه‌وتنهاست .
 خداوند ، وقتی که چنک نواگر آسمانی را بدست اوداد ، بخاطر خیر

و صلاح جمله مردمان بوی فرمان داد که «در کنج خلوتی نشین و تنها باش»
 و در قبال آن مزیت خدایی که بدو بخشید: از او خواست که این چنگ را از
 دسترس نامحرمان دور دارد، زیرا اگر انگشت دوتن بر تارهای این چنگ
 خورد دیگر صدایی از آن بر نخواهد ساخت

بسیار بسیار کسان بدین جهان می آیند، اما فقط یکی از آنها نغمه
 سرائی می تواند کرد، و این چنین کس باید بتنهائی نغمه سرائی کند، زیرا
 اگر دوتن باهم دست برسیم این چنگ زنند چنگ از نواگری باز میماند.
 لاجرم اگر یک میلیون نفر نیز گرد آیند و بساهم باشند، سعدی خردمند
 همچنان تنهاست.

اما این تنهائی سعدی تنهائی مغروران و خود پرستان نیست، زیرا
 سعدی بشر دوست و نوع پرور است. آنها را که در غارها و دخمه ها بسر میبرند
 دوست می دارد، و بدانان که کاخ نشینند نیز بادیده عطوفت مینگرد.

بایران زمین و مردمش سخت دل بسته است، زیرا این مردم سعادت
 آنرا دارند که بنغمه های او گوش دهند و باشنیدن آنها گاه از فرط شوق
 گلگون شوند و گاه از بیم رنگ از رو بدهند. با اینهمه وی تنهاست و
 همزبانی ندارد. خود ده نفر در پیرامون او باشند و خواه یک میلیون نفر،
 سعدی نیک سرشت همچنان بیکه و تنهاست.

ای رهگذر، هنگامیکه از کنار خانه سعدی میگذری، چشم بصیرت
 باز کن، در آستان این خانه آئین ادب بجای آر، زیرا در آن کسی مسکن
 دارد که عقل و حکمت خداوندان است. خدایان آسمانی بر گرد چراغ زرین
 و فروزان وجود او حلقه می زنند و دختران پاکیزه روی و جوانان با گوهر
 بدین مرد حق روی می آورند تا دل را در طبق اخلاص نهند و بدست او سپارند
 درین آستان صفا، هر قدر میخانه بیشتر، ارزش و منزلت فزون تر!
 اماتو، ای عیبجوی، از خود پسندی در گذر و در پی آن مباش که بانگته بینی
 نابجای خود آن دلپائی را که از خلوص و شادی آکنده اند بدست رنجش و
 آزرگی سپاری.

... بجای آنکه رو بجان بغم برد، دست بدامن نیایشی میزد که تأمل
 و تفکر نام داشت. با وجود آن خرقه پشمینه که بر تن داشت، و با وجود آن

تازیا نه خونین که بردلش نواخته میشد ، پیوسته بازوانی شادولبانی خندان داشت ، و با همین خنده لبی بود که وی کتاب اسرار را گشود و برای مردمان بارانی از پیامهای گهرباز فرو بارید . آفتاب حقیقت که در دل او میدرخشید هر کلامی را که بر زبان وی گذشت روشن کرد و مردم ایران که افتخار شنیدن این پیام را یافته بودند ، توانستند در بر تو این فروغ تابناک مفهوم سخن سعدی را درک کنند ، زیرا این اختران شامگاهی سعدی فروغی از روشنایی روز روشن درخشنده تر داشتند .

الهیة شعر سردر گوش سعدی نهاد و گفت «ای سعدی نیک نهاد ، فریب اشتیاق خویش را بدرک نادانسته ها و کسب آن قریحه ها که مال تو نیست مخور ، تا گوش زادگان سفسطه و تناقض نداده باشی ای زندبامداد فروزان شرق ، بدنبال دروغ مرو ، از حقیر شمردن دیگران نیز پرهیز . خدا ناشناسان ، موحدین و مشرکین ، همه را بحال خود و دور دور شاهد مشاجرات اینان باش که گاه می سازند و خراب میکنند ، اماتو خود در عالم نشاط بخششی و طرب زامی خویش ، دور از جنگها و دور از جنایتها ، سرگرم نتمه های نغز و روح برود خود باش . بدانچه ایشان میگویند گوش مکن ، فقط مراقب آن باش که آنچه را که خاص سعدی است از کف مدهی .

بگذار جهان بهناور همچنان گرفتار جنجال خود باشد . جنگ و ستیز و داد و ستد و شهر و اردو گاه داشته باشد . جمعی جان بکنند تانانی بخورند ، و جمعی دیگر در پای کوره های آتشین عرق بریزند ، جمعی نیز جنگ آورند و بکشند یا کشته شوند یا در بازارها گرد آیند و سوداگری کنند . بارها جنگ بیابان خواهد رسید و صلح باز خواهد گشت . بارها نیز آنان که قدرت درک زیبایی نتمه های زرین را ندارند ، پا بر پشت ما خواهند نهاد و بالا خواهند رفت . اماتو اینان را بحال خود گذارتا بهرسان که توانند گلیم خود را از آب بدر برند ، و خود فقط براهی برو که باید سعدی برود .

آن کس که الهیة شعر برایش لبخندزند و بوی کلامی دلنشین و شیوا دهد ، صاحب چنان نیروئی میشود که میتواند همچو گرد بسادی عظمت و زیبایی را در کنار هم بر حال های خود نشاناند . در هر کلام چنین کسی ، طبیعت

باهمه جلال خود نهفته است . هر چندوی در تاریکی نیمشب نغمه پردازی می کند که در آن نه اختری در آسمان می درخشد و نه اخگری در زمین ، با این همه شنیدن نغمه های دلکش اواز فرط جذبه اشك در دیده می آورد . وقتیکه وی سخن میگوید بحقیقت طبیعت است که قدرت نمائی میکند . جنگل بتموج می آید و سپیده بسامدای سر بر میزند . علفها در چمنزارها بخواب میروند و سطح دریاچه ها بر چین و شکن میشود . برگهای درختان بیای کوبی بر می خیزند و گلها مانند آد میان قد بر میافرازند و شیره زندگی در دل صخره ها و درختان بگردش می آید . سعدیا ! صیت کلام تو تا بدانجا خواهد رسید که گفتار سعدی حتی خورشید آسمان را بمیل خود بطلوع و غروب وادارد»
و باز الهه شعر به سعدی چنین گفت : « آن نانی را که مردمان از خوردنش سر باز میزند بخور و شکایت مکن . نه بیالای کوههارو ، نه باعماق دره ها ، زیرا هر چیز خوب که هست در نیمه راه افراط و تفریط است آرزو مکن که جزیره هارا از پرندگان خوش نگاه بهشتی پر کنی ، زیرا مرغان خوش پروبال نغمه سرا همه طفیل باغ قریحه تابناک تواند . سخنان پر معنای علی خردمند و حکیم را ببین که در بازار جهان صورت امثال و حکم یافته اند ، و چون ارا به های آتشین دم امروزی ، صفیر زنان از دل کوهستانهایی که سینه آنها به دست مهندسان شکافته شده میگذرند تا بچهار گوشه جهان روند .

برای آنکه شاعری یار فیقی بجوئی ، احتیاج بدان نیست که از دریاچه ها بگذری ؛ آد میان را در غربال سنجش سبک و سنگین کنی . نگاه کن ؛ آن کس که میجوئی خود در جلو در ، در انتظار تست . سایه او را ببین که بروی زمین افتاده است . درهای بی شمار را بگشانا از خلال آنها آسمان را ببینی . و خداوند را بی پرده و حجاب بنگری که سیل حقیقت و نیکی را که غذای کرب و بیان است بسوی مردمان میفرستد ، و این درهای بیشمار که باید بگشایی تا از خلال آنها بخداوند و بحقیقت رهبری ، آد میانند : گاه يك پارهای بینوای هندو کافی است تا ترا بکمال معرفت رهبری کند . بپهوده در طلب آن نجات بخشندگانی که باید ترا از وادی مجهولات بیرون برند و بسر منزل حقیقت رسانند ، بدانسوی دیوارهای کلبه خویش رومکن . بردر همین کلبه

بنشین و به شنهای زرد رنگ صحرای بنگر گوش بزنان فرتوت بینوا و کهنسالی
ده که باهم درددل میکنند و با آهنگی بکنواخت و ملال آور از روزگاران
گذشته سخن میگویند .

نگاه کن ، سمدی : با چشم دل نگاه کن و ببین که چسان این حقیران و
بیچارگان جلال و جمالی همپایه طبیعت نیرومند دارند . نگاه کن که چگونه
ازورای پرده وجود ایشان زمانه حیلہ گر نقاب از رخ میکشاید و اسراری
را که دیرباز در پرده کتمان پیچیده بود عیان میکنند . آنوقت پی بدین راز
نهان بر ، که خداوندان مقدس همیشه گرانبها ترین اسرار را ، زیر ناچیر
ترین نقابها باهل بصیرت عرضه میدارند .

نغمه‌های بهاری

دم غنیمت شمار

روی بستری از گیاهان سرسبز و گل‌های عطر آگین بهاری خفته‌ام
وهوای مستی دارم . ای عشق ، ای پسرک شیطان الهه زیبائی ، بیا و امروز
ساقی من شو . بیا و برایم باده پیمائی کن !

بین ، زندگی چون چرخ گردونه‌ای می‌چلند و می‌گذرد بزودی چند
دیگر استخوانهای ما خاک ، و خاک ما غبار راه رهگذران خواهد شد
آنوقت دیگر ما را چه سود که بر گورمان آب و شیره عطر مقدس
بپاشند ؟ اگر میخواهی بر من عطری بپاشی که هم امروز این گل را بر
پیشانیم نه . هم امروز پرروئی را بیار و در کنارم بنشان ، زیرا معلوم نیست
که فردا هر سپاردیار خاموشان خاک نشین نشده باشم . اگر میخواهم زنگ
غم از دلم بزدائی ، هم امروز بزدای !

هم امروز طل گرانم ده ، زیرا شراب بهاری ، شمه‌های جهان را از یاد
میرد و اندیشه‌های تلخ را بدست باد گذران میسپارد . مگر نمی بینی که هر وقت
باده مینوشم ، بانك طرب بر میدارم و روسوی هر زیبا رخی که از برابرم
بگذرد میکنم تا برایش ترانه عشق بخوانم !

بهار زندگی

جوانان ، از من بشنوید و قدر جوانی خود را بدانید ، بهار عمر را
بانغمه بلبل و نوای نی و بانك طرب در آمیزید ، زیرا برای خاموشی و غم ، فرصت
بسیار هست !

عاقلان را شهرت و پول بچه کار می‌آید ؛ اگر سرمایه جوانی و شادمانی
در اختیار آدمی باشد ، هر چه دیگر نباشد ، نباشد !

عشق میوه ایست که هم تلخ و هم شیرین است . اما وقتی که جوانان
بسراغ روند ، همیشه این میوه طعمی دلپذیر دارد . چه شیرین است که
آدمی بسراغ آرزوئی رود ، و بدان برسد و چه تلخ است که بدنبال این آرزو رود
و بدان دست نیابد .

ای دل من ، همیشه جوان بمان ، زیرا از پس این بهار ، بسیار روزهای

خزانی خواهد آمد. وقتیکه من و تو مرده باشیم، دیگر هیچ کار نمیتوان کرد
ای جوانی دل‌ای بهار روح پرور، برای من باقی بمان، زیرا تو همچون رؤیایی
شیرین گریز بایی و هنوز ناآمده ما را بدست آن دشمن ترش روی سیاه جامه میسپاری
که پیری نام دارد

«تئوگنس» شاعر یونانی،

او اسط‌قرن ششم پیش از میلاد

بهار و جوانی

اگر الهه زربین موی عشق‌بای بمیان نیاورد، زندگانی ما چه لطف
دارد؟ از من بپرس تا بگویم که بی‌عشق‌های پنهان، بی ذوق و هنر، بی‌تمنا
و هوس، من اصلاً زندگی را نمیخواهم، زندگانی بی‌عشق و بی‌هوس، ارزانی
آن‌ان باد که خواستار این چنین مرگی هستند.

تنها گل عطر آگینی که بر شاخسار عمر می‌روید، گل جوانی است و وقتیکه
نوبت پیری ترشرو و بدخو فرا رسد، دیگر میهمانی بجز رنج و غم انگشت
برد خانه دل نمیزند دیگر پرتو خورشید جلوه‌وفروغی ندارد.

همچنانکه در بهار پر گل، برگها و شکوفه‌ها در پرتو آفتاب روح پرور
سر بر میزنند و می‌رویند، گل جوانی ما نیز، در بهار عمر بر شاخسار جوانی
میشکفتد و عطر افشانی متکند. بشتابیم و ازین فضل کوتاه بیخبری بهره گیریم
زیرا اذهم اکنون صدای قدمهای سنگین سرنوشت سیاه دل پیری و مرک
را در بازوان خود دارد بگوش میرسد.

بهوش باش؛ شکوفه جوانی، روزی پیش بر شاخسار عمر نمی‌باید،
همچنانکه خورشید نیز یکبار پیش در روز سر بر نمی‌زند.

«میمنر موس» شاعر یونانی

قرن هفتم پیش از میلاد

شکارچی عشق

در بهاران، درختان خرم سردر جو بیاران مینهند تا از آن آب گوارا
نوشند. در باغ پنهان وجود دختران جوان، خوشه زرد سایه‌تاک آرام
آرام میشکفتد تا شرابی مستی بخش در دل خود پرورد. اما برای من، عشق
آتشین خو، فصل و موسمی ندارد به باد شمال میماند که از برقه‌های سوزان

سرچشمه میگیرد و از راه جزیرهٔ عشق (قبرسر)، جست و خیز کنان بسوی من میآید تا فاتحانه در چنگال خویشم گیرد و سراپایم را بهیجان و استیاق افکند .

او دوباره عشق‌رامی بینم که با مزگانهای سیاه خون بمن نگاه میکنند دوباره اورامی بینم که با عشوه‌گری در راه من دام می‌گسترند تا مرا شکارزیبا روئی کند . اما من ازین غارتگری بهاری بهاری ، شکارچی عشق، میترسم حال آن اسبی را دارم که روزگاری با دیما بوده ، اما امروز برای آنکه بمیدان حریفان توجوان و تندرو نرود! سرکشی و چموشی میکند .

«ایبکوس» ، شاعر یونانی
قرن ششم پیش از میلاد مسیح

روز بهاری

چه باید کرد! من جنک را دوست ندارم. دوست ندارم که در برابر فرمانده خبردار بایستم و به نشانهای او خیره شوم .

اگر از من پرسسی ، دوست دارم که در بهاران ، کنار جوئی نشینم و با یاران یکدل باده پیمائی کنم . دوست دارم که بوی غذای خودم را که آرام آرام در روی آتش می‌پزند بشنوم، و هر وقت که زخم در اطاق نباشد، دزدانه بوسه‌ای از کلفت زیبای خانه بر بایم .

وقتی که بهار آفتابی فرارسید و جیر جیرك آواز دلپذیرش را سردهد، سرخوشم که صبح تا شام بدرختان خودم سرکشی کنم . در فصل تارك، خوشه هارا بر شاخه‌های رز ، بر شیره بینم روزی آواز «فصل گیلان» و روزی دیگر ترانهٔ «فصل انجیر» بخوانم ، و در هر فصل سفره‌ای رنگین بگسترانم و دلی از عزادارم ،

چقدر بهتر است که آدم در هوای آفتابی بهار، کنار سفره‌ای رنگین نشسته باشد تا در برابر فرمانده عبوس ، خبردار بایستد و به سر دوشی او خیره شود .

واریستوفان» شاعر بزرگ یونان
(۴۷۵-۴۵۰ پیش از میلاد)

شب بهار

ای اختر من ، مگر عاشق اختران شده‌ای که چنین خیره با آسمان بهاری مینگری ؟

کاش من ، آسمان بودم تا میتوانستم با چشم هزاران اختر ، بروی تو بنگرم !

بیا، این سیب سرخ را که برایت ارمغان آورده‌ام از من بگیر، و در عوض ساعتی از آن من باش .

میگوئی که هنوز وقت آن نرسیده است ؟ .. باشد، اما باز هم این سیب را بگیر و نگاه دار . فردا ، بدیدن آن ، خواهی دید که عمر زیبای من چه نا پایدار و زودگذر است .

افلاطون ، فیلسوف و شاعر یونانی
(۴۲۹-۳۴۷ پیش از میلاد)

زندگی

بیایید ، اینهم آغاز و انجام زندگانی ما! اما از من بشنوید : زندگی همین دم است و دیگر هیچ! عمر آدمی بسی کوتاه است. بشتایم و باد در ساغر کنیم ! بشتایم، از بهار، از گل، از پایکوبی پرریویان ، از نغمه‌نی، از زیبایی زیبارخان بهره برگیریم، زیرا هیچکس فردا را بچشم ندیده است .

آخر از که پرسم که چگونه بدین جهان آمده‌ام و از کجا آمده‌ام؟ و اگر رفتنی هستم ، برای چه دیده بروی جهان گشوده‌ام ؟ من که هرگز چیزی ندانسته‌ام، در این دنیا چه میتوانم کرد؟ از چه خیر میتوانم داشت ؟

روزی از عدم بوجود آمدم. روزی دیگر نیز بعدم باز میگردم. من و شما و همه زندگان، بجز طعمه نیستی چه میتوانیم بود !

ساقی! شراب تلخ در جامم ریز، زیرا این تنها دارویی است که بیماری زندگی را علاج میتواند کرد !

«بالاداس». شاعر یونانی

قرن سوم پیش از میلاد

گل نوشکفته

بنفشه سپید سز از خاک برزده، نرگس عطر . افشان شکفته، زنبق وحشی از سینه کوهساران برون آمده ، اما همراه اینهمه، زیباترین گل این گلزار ، غنچه گل سرخ باغ زهره، کلی از گلپای بستان الهه عشق و جمال، نیز شکفته است . امروز دیگر «زتوفیل» زیبا، پانزده سال دارد .

ای چمنزارها، چرا با این غرور و خودپسندی بمن مینگرید؟ چرا زرهاو

زیورهای خود را برخ من میکشید؛ «شما آخر خودم میدانید که این گل جاندار
نوشکفته، صدبار از همه شما زیباتر و دلرباتر است!

ملثاگروس، شاعر یونانی

قرن دوم پیش از میلاد

پشیمانی زیباییان

بتو میگفتم: «ای پربروی من؛ بهار جوانی زود میگذرد و تا چشم برهم
گذاری، زمستان پیری فرا میرسد. اما زیبارخان همیشه وقتی از سنگدلیهای
جوانی خود پشیمان میشوند که بسیار دیر شده است!»

آنروزها بگفته من خندیدی. و حالا ببین که چسان، آن بهار زیبا، جای خود
را بدان دوره ای که منکرش بودی، سپرده است. امروز پشیمانی که چرا آن
همه زیبایی را بیحاصل گذاشتی و آنهمه نعمت را حرام کردی؛ با اینهمه، بیایکبار
دیگر دل به مهر هم سپاریم و بوسه های خویش را با آن آتش شوقی که بسراغ آن
نرفتم حرارت بخشیم.

تا آنوقت که جوان بودی، از همه زیباتر بودی زیرا بهار تو از همه گلپهای
بهاری عطر آگین تر و لطیفتر بود. امروز که تابستان عمر فرارسید، زمانه
چین برپیشانیت نشانده است. فردا نیز خزان عمر خواهد رسید، و زمستان بر
گیسوان طلائی رنگ سپید خواهد زد. اما من همچنان میکوشم که امروز بیاد
دیروز و فردا بیاد امروز دوست داشته باشم.

«آوزونیوس» شاعر لاتین (۲۱۰-۳۱۵)

اعتراف

اعتراف

کاترین کنار پنجره نشسته بود و فهرست اعضای باشگاه گلف خانمها را که وی منشی آن بود مرتب میکرد. مادرش میسزاسکینر بسا عجله مشغول پوشیدن پیراهن ابریشمی مشکی و بدست کردن دستکشهای سیاه و نازک خود بود.

زیرامیل داشت همیشه بموقع درمیهمانیها و مجالس حضور یابد. چندین ماه بود که بخاطر مرگ دامادش لباس مشکی بر تن میکرد، و اتفاقاً این رنگ در این سن و سال بدو خیلی خوب میآمد. وقتیکه لباسش را پوشید چندین بار کلاه زیبای پرداری را که مخصوص این پیراهن بود در مقابل آئینه بر سر نهاد و امتحان کرد و از آن خوشش آمد. پرهای این کلاه را دامادش «هارولد» سال پیش از جزیره «برنتو» که او و زنش در آن زندگی میکردند برایش سوقات فرستاده بود. این پرها از یک پرنده کمیاب و بسیار زیبای برنتو بود و هیچکس نظیر آنها را در انگلستان نداشت.

قرار بود امروز عصر آقا و خانم اسکینر با دخترها و نوه هایشان به گاردن پارتی باشکوهی بروند. در سر میز ناهار مدتی همگی بحث کرده بودند که «کاترین» کت و دامنش را بپوشد یا پیراهن موسلین سیاهش را. کت و دامن کاترین سیاه و سفید بود و خود او آنرا بیشتر میپسندید، ولی هنوز سال عزاداری آنها پایان نرسیده بود و «میسزاسکینر» مردد بود که دخترش بدین زودی دست از لباس مشکی بردارد و کسی که تا بیرون آوردن لباس عزا از طرف کاترین بیشتر از همه موافق بود میلیست خواهر بزرگ او وزن بیوه «هارولد» مرحوم بود که گفته بود:

- چرا همه شما میخواهید در این گادن پارتی قیافه کسانی را داشته باشید که از سرخاک برمیگردند؟

مادرش از این حرف ناراحت شده و فکر کرده بود که دخترش حق ندارد هشت ماه بعد از مرگ شوهر چنین حرفی بزند. اصلاً «میلیسنت» از موقع بازگشت از «برنتو» آدم عجیب و غریبی شده بود و بدان دختر پیشین

شبهاتی نداشت . مادرش پرسید :

- خودت که خیال نداری لباس عزارا بیرون بیاوری ؟

میلیسنت حرف را برگرداند و گفت :

- درین دوره دیگر مقررات عزاداری به سختی سابق نیست .

لحن او همه را متعجب کر ، و خواهرش از زیرچشم نگاهانه خاصی بوی

افکنند . وقتی که مادرش بعد از ناهار در این باره حرف زد کاترین بدو گفت

- من باید درباره موضوع مخصوصی با میلیسنت صحبت کنم .

میسز اسکینر دیگر چیزی نگفت و مشغول ترتیب دادن مقدمات تغییر

لباس خود برای گاردن پارتنی عصر شد .

در اطاق سایه روشن مطبوعی حکمفرما بود . چندین قاب عکس و

تابلو بدیوارها نصب بود و روی میز جعبه کارهای کوچک دستی دیده می شد

بدیوار اطاق يك اسلحه عجیب و غریب ساخت مانزی آویزان بود که دامادش

برای آنها هدیه آورده بود و میسز اسکینر اسم آنرا فراموش کرده بود .

بادیدار این اسلحه بیاد «هارولد» افتاد و بی اختیار بسمت میز بیانو که در

روی آن عکس دامادش در کنار عکس دودختر او و عکس نوه اش «جوآن»

جای داشت نگاه کرد ولی این بار عکس دامادش را در جای خود ندیده .

با تعجب پرسید :

- پس عکس هارولد کجاست ؟

کاترین نگاهی بروی بیانو افکنند و گفت :

- عجب ، لابد میلیسنت برداشته است .

- میلیسنت عکسهای زیادی از شوهرش دارد . ولی نمیدانم چرا همه

آنها را در کشو گذاشته و در کشو را قفل کرده است . در این باره چند بار

خانم اسکینر از میلیسنت توضیح خواسته ولی هر بار با سکوت کامل او مواجه

شده بود . اصولاً از هنگام بازگشت از برنتوی همواره خاموش و متفکر

بود و سعی میکرد خودش را از جمع خانوادگی دور نگاهداری . مخصوصاً

از گفتگو درباره ناراحتی خود و مرگ شوهرش احتراز داشت .

«میلیسنت» هشت سال تمام در خاوردور ، در جزیره برنتو زندگی

کرده بود که در آنجا شوهرش ماموریت مهمی داشت و قطعاً از شرکت در

گاردن پارتنی امروز خوشحال میشد ، زیرا این گاردن پارتنی بافتخار کشیش انگلیکان هونگ کونگ که مهمان « مستر هیوود » دوست قدیمی خانواده اسکینر بود داده میشد و قرار بود در آنجا این کشیش در باره خاور دور و چین و برتو و مالزی و نکات جالب آنها سخنرانی کند . آقای اسکینر همیشه میگفت :

- انگلستان را باید از دریچه چشم انگلیسی هایی که مدتها در بیرون از کشور خود بسر برده اند دید .

آقای اسکینر و کیل دادگستری برجسته ای بود که دفتر کار بزرگی در « لندن » داشت . وی در قبول دعاوی خیلی سختگیر بود . اگر دعوائی بنظرش خدشه آمیز می آمد و بوی دروغ و تقلبی در آن میرفت از زیر بار قبول آن شانه خالی می کرد .

کترین اوراقی را که بدست او نوشته و مرتب شده بود جمع کرد و در کشومیز تحریر گذاشت . از جای برخاست و نگاهی بساعت مچی خود افکند مادرش پرسید :

- میلیسنت حاضر است :

- چه عجله ای دارید ؟ دعوت برای ساعت چهار است و فکر میکنم که خوب نباشد زودتر از ساعت چهار ونیم بدانجا برسیم . به « دیویس » گفته ام برای ساعت چهار و ربع حاضر باشد .

در مواقع عادی کترین بود که اتومبیل خانوادگی را میراند . ولی در موارد خاص و استثنائی از قبیل جشن امروز ، وظیفه رانندگی بمعده « دیویس » باغبان گذاشته می شد که لباس های تمیز خودش را میپوشید و پشت رل می نشست تا بدین ترتیب ورود آنها شکوه و ابهت بیشتری پیدا کند بالاخره در باز شد و میلیسنت با لباس عزای خود بدرون آمد . خانم اسکینر این لباس را دوست نداشت ولی معتقد بود که بهر حال بیش از یکسال دخترش نمیتواند لباس مشکی را ترک گوید .

میلیسنت سی و شش سال بیشتر نداشت و هنوز جوان وزیبا بود و حیف بود که در این سن و سال لباس عزا برتن داشته باشد . بدتر از آن این بود که کترین خواهر کوچکتر میلیسنت سی و پنج سال داشت و اصلا شوهر نکرده بود و خیلی هم بعید بود که حالا دیگر برایش شوهری پیدا شود .

سابقاً میلیسنت از کاترین خیلی خوشگلتر بود ، ولی هوای بد خاور دور و گرمای آن ، صورت ویرا شکسته و رنگش را خراب کرده بود ، در صورتی که کاترین بالعکس با گذشت زمان اندامی ظریفتر و رنگ و رویی بهتر پیدا کرده بود . بنظر مادرش کاترین اصولاً دختر خوشگلی بود و معلوم نبود چرا مردها متوجه این خوشگلی او نمیشوند میلیسنت هم هنوز زیبا بود ولی هیچ بخودش نمیرسید . اصولاً از چندماه پیش میلیسنت دیگر دختری پیش نبود . حالت وحشی و خشنی در او احساس میشد که در نگاه و صورتش اثر بخشیده و او را از ظرافت همیشگی محروم کرده بود . بدین جهت حتی مادرش نیز دگر خودش را در برابر او «خودمانی» احساس نمیکرد و وقتی که میلیسنت وارد اطاق شد تا با تفاق کسان خود به گاردن بازنی برود ، کاترین بدقت بدو نگاه کرد . سپس شمرده شمرده گفت :

- میلیسنت ، من باید درباره موضوع مهمی با تو صحبت کنم . امروز صبح با «گلدیس هیوود» گلف بازی کردم .
«گلدیس» تنها دختر شوهر نکرده «هیوود» بود . میلیسنت با بیعلاقگی پرسید :

- خوب بردی یا باختی ؟

کاترین نگاه تنیدی باو افکند و دردنباله حرف خود گفت :

- «گلدیس» درباره تو مطلبی را بمن گفت که باید بخودت بگویم . میلیسنت از بالای سر خواهرش به دختر کوچکش که در باغچه خانه بازی میکرد نگریست و گفت :

- مامان ، به «جوآن» گفته اید که امروز عصرانه اش را در آشپزخانه بخورد ؟

- بلی . به آشپز گفتم که بموقع جای او را بدهد .

کاترین خواهرش را بسردی نگاه کرد و همچنان در تعقیب سخن خویش گفت :

- کشیش در بازگشت خود یکی دوروز درسنگاپور توقف کرده بود از آنجا هم به برنثورفته و با چند نفر از دوستان قدیمی تو و شوهرت آشنا شده بود .

خانم اسکینر پرسید :

- کشیش قبلهارولد بیچاره را میشناخت ؟
- بلی . در « کوچینگ » با او آشنا شده بود و خیلی از مرگ او متاسف بود .

میلیسنت نشست و بیستن تکمه های دستکش سیاه خود پرداخت . سکوت کامل او در مقابل گفته های کاترین مادرش را متعجب کرده بود . برای اینکه او را بحرف بکشد گفت :

- راستی میلیسنت ، عکس هارولد را از روی پیاو برداشته اند .
- خودم برداشتم .

- خیال می کردم علاقه داری که این عکس را بیشتر ببینی ؟
این بار نیز میلیسنت جوابی نداد و این خاموشی او همه را ناراحت تر کرد -

کاترین بسمت خواهر خود برگشت و ناگهان پرسید :
- برای چه بما گفتی که هارولد از مالاریا مرده است ؟
خواهرش هیچ حرکتی نکرد ، فقط نگاهی بیفروغ و بی حالت به کاترین افکند . رنگش کمی قرمز شد ، اما همچنان بر سکوت باقی ماند .
خانم اسکینر پرسید :

- کاترین . میخواهی چه بگوئی ؟
- میخواهم بگویم که بنا بر گفته کشیش ، هارولد از مالاریا مرده بلکه خودش را کشته است .

خانم اسکینر فریادی از وحشت بر کشید و شوهرش از جای جست پرسید :

- میلیسنت ، این حرف راست است ؟

- بلی .

- بس چرا بمانگفته بودی ؟

- برای اینکه نمیخواستم بدانند که پدر « جوآن » خود کشی کرده .

برای او بهتر بود که فکر کنند پدرش از بیماری مرده است

کاترین ابرودرهم کشید و غرغر کنان گفت :

- تو ما را به وضع ناراحت کننده ای گرفتار کرده ای . « گلدیس » از

من جدا گله مند بود که حقیقت را از او مخفی کرده ام و خیلی بزحمت توانستم

متقاعدش کنم که خود ماهم در این باره خبری نداشته‌ایم . پدر او هم اوقاتش تلخ شده بود که از این همه سال دوستی و همسایگی چرا ماحقیقت را از او پنهان داشته و از آن بدتر چرا بوی دروغ گفته‌ایم . البته من گفتم که ما خودمان هم اطلاعی نداشته و حرفهای ترا تکرار کرده‌ایم ، اما خیال نمیکنم با حرف من متقاعد شده باشند .

میلیسنت بمادر و پدر و خواهرش که همه سخت ناراحت بودند نگاه کرد . بالاخره دست از سکوت طولانی خود برداشت و بالعنی جدی و نسبتاً خشن گفت :

- این موضوع صرفاً مربوط بخود من بوده و من تشخیص داده‌ام که بهتر است درباره آن حرفی نزنم. شما چه حق دارید که بمن اعتراض کنید؟ خانم اسکینر ناله کنان گفت :

- ولی تو حتی مادرت را هم نامحرم دانستی ، حتی بمن نگفتی ! فکر نکردی که عاقبت حقیقت معلوم میشود ؟

- چرا این فکر را بکنم ؟ از کجا میدانستم که یک کشیش پیرمرد بیکار و پر حرف در کار مردم فضولی خواهد کرد ؟ این بار پدرش حرف او را قطع کرد و گفت :

- موضوع این نیست . تو باید از همان اول حقیقت را بمانگفته باشی تا باهمدیگر بهترین راه را پیدا کنیم . پنهان کردن یک موضوع همیشه کار را بدتر می کند . این تجربه ایست که من در یک عمر اندوخته‌ام . لااقل حالا دیگری جریان را برای ما بگو .

- بگذارید کاترین خودش بگوید .

کاترین چند لحظه خاموش ماند ، زیرا آنچه از زبان « گلدیس » شنیده بود خیلی ناراحت کننده بود . بالاخره گفت :

کشیش گفته که هارولد کردن خودش را بریده است .

ولی راستی باور نکردنی است که من جریان خود کشی شوهر خواهرم را از یک دوستم شنیده باشم . مردم بریش همه مامیخندند . بهرحال بطوریکه کشیش گفته میلیسنت و جوآن در وقت بازگشت بخانه‌ها رولدر را در بسترش مرده یافته‌اند .

خانم اسکینر بلند بلند بگریه پرداخت .

اما کاترین بآرامی دست برشانه‌اش گذاشت و گفت :
 - مامان، گریه میکنید. مردم در گاردن پارتی خواهند دید که چشمه‌ایتان
 قرمز است.

همه خاموش شدند و این بار کاترین درد نبال سخن خود گفت
 - تازه همه حرفهای کشیش تمام نشده .
 برای اولین مرتبه میلیسنت بانگاهی اضطراب آمیز بدو نگرست و
 بی‌اختیار این پاوآن پا کرد . کاترین گفت :
 - خواه‌رجان ، نمیخواهم ناراحتت کرده باشم ولی باید هرچرا که
 شنیده‌ام بگویم . کشیش گفته که شوهر تو آدم دائم‌الخمری بوده است .
 خانم اسکینر فریاد زد .

- اوه! چه حرف زشتی! چه افترای کیفی! چه - طور «گلدیس» چنین
 حرفی را گفته؟ خوب توجه جواب دادی؟
 - من گفتم که يك كلمه از این حرفها درست نیست ، ولی او گفت که
 درسنگاپور برای کشیش نقل کرده‌اند که هارولد دریکی از بحران های
 الکلیسم خودش را کشته است . میلیسنت ، تو باید برای حفظ آبروی همه ما
 این دروغها را تکذیب کنی .
 آقای اسکینر روبه میلیسنت کرد و گفت :

- چطور ممکن است آدم پشت سر مرده‌ای این ته‌متهای زشت را بر زبان
 آورد؟ ولی این حرفها از کجا آمد ، مگر هارولد همیشه از خوردن الکل
 احتراز نداشت؟

تا وقتی که اینجا بود چرا .

مگر در آنجا شراب میخورد؟

مثل گاو !

جواب زننده میلیسنت بالحنی چنان خشن ادا شده بود و بقدری غیر
 منتظره بود که همه از جای جستند ، و مادرش فریاد زد :

- میلیسنت ، خجالت نمیکنی! اینطور حرف میزنی؟ من هیچ از این
 از این اخلاق تازه توست در نمی‌آورم. اصلاً فکر نمی‌کردم که یکی از دختر
 های من در برابر مرمک شوهرش چنین رفتاری نشان دهد .

آقای اسکینر که سخت ناراحت بود و از فرط هیجان نمیتوانست در

یکجا آرام گیرد از جای برخاست و رودر روی مینیست ایستاد. چند لحظه بچشمان او نگاه کرد، سپس گفت:

حالا میفهمم چرا بما گفتی که هارولد از مالاریا مرده ولی بنظر من اشتباه از تو بوده، زیرا حقیقت بهر صورت روشن میشد.

- اگزن بنا باشد حقیقت کاملاً روشن شود خیال نمیکنم خود شما خیلی راضی باشید.

کاترین بالحنی جدی گفت:

- ولی تو خودت میدانی که ماهمه دوست داریم و هرچه بگوئی با نظر همدردی تلقی می کنیم.

میلیسنت نگاهی باو و پیدر و مادرش افکند و لبخند استهزا آمیزی بر لبانش نمودار شد چند لحظه خاموش ماند و فکر کرد، سپس مثل آنکه تصمیم قطعی خود را گرفته باشد بستن پرداخت. با صدای شمرده اما یکنواخت و هم آهنگ گفت:

- من از همان وقت که زن هارولد شدم دوستش نداشتم. نمیدانم خودتان متوجه این امر شده بودید یا نه؟ ولی خودم میدانستم که شوهر مرا دوست ندارم. منتهی در آن موقع بیست و هفت سال داشتم و میبایست بهر حال شوهر بکنم، و گرنه معلوم نبود بعدها شوهر دیگری برایم پیدا شود.. هارولد آنوقت مرد چهل و چهار ساله ای بود، ولی وضع مالی و استخدامی رضایت بخشی داشت. در هر صورت برای من فرصتی بهتر از این پیدا نمیشد از طرف دیگر شما همه اصرار داشتید که من خواستگاری هارولد را قبول کنم. می گفتید که بر نثو جای بسیار خوبی است و زنی مثل من در آنجا زندگی راحت و مرفهی خواهد داشت. بچه ها را هم وقتی که هفت ساله شدند با انگلستان خواهیم فرستاد تا در آنجا درس بخوانند. بالاخره ما زن و شوهر شدیم و بعد از عروسی مجللی برای گذراندن ماه عسل به ونیز و از آنجا بخاور دور رفتیم.

در «کوچینک» ما زندگی خوبی داشتیم. مدتی در خانه فرماندار مهمان بودیم و دائماً ما را به شب نشینی و مهمانی دعوت میکردند. یکی دوبار به هارولد مشروب تعارف کردند ولی او نپذیرفت.

میگفت که حالا که ازدواج کرده میخواهد بکلی تغییر روش بدهد و

دیگر لب بالکل نزنند . نفهمیدم چرا دیگران بدین حرف او میخندیدند . خانم فرماندار بمن گفت که در اینجا همه از ازدواج هارولد خوشحالند ، زیرا برای يك مرد مجرد در این مأموریت‌های دور افتاده زندگی خیلی سخت می‌گذرد .

وقتی که از فرماندار و خانمش خدا حافظی می‌کردیم تا به محل ماموریت هارولد برویم خانم فرماندار نگاه عجیبی بمن افکند که میبوتم کرد . درست مثل اینکه هارولد را بدست من میسپارد تا مراقبش باشم .

همه بادقت بحرفهای میلیسنت گوش می‌کردند، ولی قیافه خود او هیچ تغییری نکرده بود . چند لحظه خاموش بهمه نگریمت ، سپس گفت :

- فقط یکسال ونیم بعد . وقتی که به « کوچینگ » برگشتم توانستم معنی نگاه آنروز خانم فرماندار را بفهمم . اصلاً آنوقت خیلی چیزهای دیگر فهمیدم . فهمیدم که هارولد دوسال پیش با این نیت بانگلستان آمده بود که زن بگیرد و برایش اهمیت نداشت که چه زنی خواهد گرفت و این راهم فهمیدم که وی از همان وقت دائم الخمر بود . پیش از ازدواج ماهر شب يك بطری ویسکی به بستر خود میبرد و صبح بطری بکلی خالی بود . بالاخره از طرف مافوق او باو اخطار کرده بودند که اگر دست از میخوارگی بر ندارد باید از کار خود استعفا کند ، و برای اینکه راه چاره‌ای پیدا کنند او را بانگلستان فرستاده بودند تا در آنجا زن بگیرد و از این راه بعدها نگاهبانی در کنار خود داشته باشد .

میلیسنت دوباره خاموش شد و این بار مدتی برؤبای خود فرورفت . یاد سفر اولی خود و شوهرش بسرزمین دوردست بر نتو و حیوانات و نباتات عجیب و غریبی که در آن نواحی گرم و پردرخت و حاصلخیز دیده بود افتاد . یاد روزهای خوشی افتاد که در خانه فرماندار و بعد از آن در اقامتگاه آراسته خود گذرانده بود .

با آنکه کاری نداشت از گذشت روزها احساس خستگی نمی‌کرد . هر روز صبح يك پیشخدمت بومی صبحانه او را می‌آورد و او و شوهرش مدتی در هوای معطر بامدادان در ایوان خانه میشستند و از اینجا و آنجا صحبت می‌کردند . سپس هارولد بدفتر کار خودش میرفت و او یکی دوساعت درس

زبان مالزی میخواند .

بعد از نهار ، مارولد بسر کار خود باز میگشت و وی به بستر میرفت و میخواست بیدار میشد . وقتی که بیدار میشد جای عصر حاضر بود . هر دو چند فنجان از آن میخوردند و باهد بگردش میرفتند ناگلف تازی میکردند . در ساعت شش آفتاب غروب میکرد ، زیرا در این نواحی استوائی طول روز و شب در تمام سال یکی است . در این موقع «سیمپسون» معاون شوهرش بیدار آنها میآمد و باهم شربت خنکی مینوشیدند و بعد گاهی مشغول بازی شطرنج میشدند و گاه تا موقع شام پرحرمی میکردند . شب های استوائی بسیار زیبا بود . گرمهای شب تاب از لابلای درختان باطراف نور پاشی میکردند و هر درختی را بصورت نور افکنی در میآوردند . از درختان بومی عطرها ی تند و مست کننده ای بر میخواست . میلیسنت از اینکه شوهر و زندگی و خانه ای دارد خوشحال بود و در خود غرور خاصی احساس میکرد و دیدار اهمیتی که او و شوهرش در چشم خدمتکاران و کارکنان بومی داشتند بر این رضایت و غرور او می افزاید .

تقریباً یکسال بدین صورت زندگی کرده بودند که دو نفر عالم طبیعی دان انگلیسی که برای تحقیقات علمی بداخله برنثو میرفتند برای چند روز میهمان آنها شدند ، زیرا فرماندار کل توصیه نامه بسیار خوبی برای هارولد بدانها داده بود و بهمین جهت شوهرش تصمیم گرفت پذیرائی گرمی از ایشان بکند .

ورود این دو نفر فرصت خوبی برای بهم زدن یکنواختی زندگی این زن و شوهر بود . میلیسنت سیمپسون را هم بشام دعوت کرد و آن شب هر چهار نفر بعد از شام مشغول بازی بریج شدند .

میلیسنت باطابق خود رفت و خوابید . اندکی بعد از نیمه شب بیدار شد و شوهرش را دید که تلوتلو میخورد و در عالم مستی بدنبال روشویی میگشت بالاخره وی در را باز کرد و از بلکان پائین رفت تا دوش سردی بگیرد ، ولی از فسط مستی وسط پله ها تعادل خود را از دست داد و دشنام گویان تا زمین در غلطید . اندکی بعد میلیسنت صدای شیر آب را شنید و شوهرش را دید که باطاق آمد و خوابید . میلیسنت خودش را بتیغاب زد و تصمیم گرفت که فردا صبح داد و فریاد سختی با شوهرش بکند . ولی صبح روز بعد شوهرش را

چنان موقووجدی یافت که جرئت نکرد هیچ اشاره‌ای بشب گذشته کند .
 درسر میز صبحانه یکی از مهمانان بشوخی به میلیسنت گفت :
 - خانم ، شوهر شما قدرت عجیبی دارد دیشب باندازه هر سه نفر ما
 ویسکی خورد .

هارولد بالحنی جشی جواب داد ؛

- اگر شمارا در اولین شبی که مهمان من بودید خیلی جدی به
 رختخواب میفرستادم در مهمان نوازی قصور کرده بودم ،
 میلیسنت لبخندی زد وخوشحال شد که لاقفل شوهرش در بدمستی
 تنها نبوده است . شب بعدرا تا آخر مجلس نزد آنها ماندوآن شب مهمانان و
 میزبانان به وقع باطابق خود رفتند و خوابیدند . روزیکه مهمانها خدا حافظی
 کردند و رفتند میلیسنت آهی از روی رضایت بر کشید ، زیرا زندگی آنان
 دوباره بصورت همیشگی درآمده بود .

چندماه بعد هارولد بیک ماموریت بازرسی رفت ووقتی که ازاين سفر
 برگشت به مالاریای حادی دچار شده بود .

این اولین پاری بود که میلیسنت باتب مالاریا که اینقدر درباره آن
 باوی سخن گفته بودند مواجه میشد ، و بنطرش غیرعادی نیامد که شوهرش
 از شدت تب فرسوده و ضعیف شده باشد . ولی گذشته ازاين فرسودگی در
 هارولد تغییر دیگری هم پیدا شده بود . دیگر آن هارولد سابق نبود . هر
 وقت بدفتر کار خود بر میگشت گیج ومبهوت بوی مینگریست با در کنار ایوان
 تلو تلو میخورد ، و برای اینکه زنش متوجه نشود بتفصیل درباره وضع
 سیاسی در انگلستان صحبت میکرد .

اندک اندک در قیافه «سیمپسون» معنون شوهرش آثار نگرانی شدیدتری
 پیدا شده بود . یکی دوبار وی در موقعی که بامیلیسنت تنها بود دهان باز
 کرد تا چیزی بگوید ، ولی حرفی نزد . بالاخره نگرانی او بقدری محسوس
 شد که یک شب زن جوان طاقت نیاورد واز او پرسید :

- سیمپسون ، چرا چیزی را که میخواهید بگوئید بمن نمیگوئید ؟
 وی سرخ شد وجواب داد :

- چرا خیال می کنید که من میخواهم چیزی بشما بگویم ؟

میلیسنت بدقت در چشمهای این جوان زیبای بیست و چهار ساله و خجالتی نگاه کرد و بالحنی جدی گفت:

- اگر موضوع مربوط به هارولد است بهتر اینست که آنرا صریحاً بمن بگوئید ،

این بار سیمپسون بیشتر سرخ شد ، ولسی از ناچاری تصمیم خود را گرفت و گفت :

- خانم . شاید فکر کنید که من آدم بی تربیتی هستم ، زیرا حق ندارم از رئیس خود ایرادی بگیرم . بخصوص که این مالاریا مرض بسیار بدی است و واقعا بعد از هر حمله خود آدم را بکلی از پای در میآورد . با وجود این بنظر من خیلی بد است که شوهر شما برای رفع حمله این بیماری دائما يك بطری ویسکی در روی میز خود داشته باشد . وقتی که ویسکی رو بروی آدم باشد هر کس هوس میکند که وقت و بیوقت گیلاسی از آن بنوشد .

میلیسنت بی اختیار بخود لرزید ولی سعی کرد در قیافه اش تغییری عارض نشود تا سیمپسون از ادامه حرف خود انصراف پیدا نکند .

اندک اندک سیمپسون بدو خبر داد که از پانزده روز پیش هارولد تقریبا بطور دائم مست بوده بطوریکه کم کم کارمندان و کارکنان بومی در میان خود زبان به ریشخند او گشوده اند و اگر کار بدین منوال بگذرد رئیس آنها بهمان صورت پیش از ازدواج در خواهد آمد .

میلیسنت پرسید :

- خیال می کنید همین حالا مشغول ویسکی خوردن باشد ؟

- شاید .

میلیسنت از جای برخاست و برای اولین بار از تالار بزرگ عمارت گذشت و وارد قسمتی شد که مخصوص دفتر کار شوهرش بود . بیخبر در را باز کرد ، و پیش از هر چیز نگاهش بیک بطری ویسکی در روی میز کار هارولد افتاد . سپس هارولد را دید که سیکاری بر لب داشت و با دو نفر زرد پوست صحبت میکرد ولی در قیافه این دو نفر ، درعین احترام و ترس ، حس نفرت و تحقیر زنده ای نمودار بود . با ورود میلیسنت ، کارکران بومی از اتاق بیرون رفتند و آن دو راتنها گذاشتند . میلیسنت گفت :

آمدم بینم چکار میکنی .

هارولد سعی کرد از جای برخیزد زیرا نسبت بز نش همیشه مودب و بازراکت بود . اما بعض بلند شدن تلو تلو خورد و دوباره روی صندلی افتاد . میلیسنت باخشم گفت :

- هارولد ، مستی .

تصمیم گرفته بود که بارانی ازدشنام برسر او بیارد ، اما ناگهان صورت رادر میان دو دست گرفت و بی اختیار بگریستن پرداخت . هارولد لحظه ای بدو نگریست ، وبعد گریه کنان آغوش گشود و در پیش پای او بزانو افتاد . ناله کنان گفت :

- بیخش ، میلیس ، بیخش . قول میدهم که دیگر این کار را نکنم .
تقصیر این مالاریای لعنتی است .

مثل بچه ها گریه میکرد ، و گریه پرسروصدائی این مردمتین بسیار ناراحت کننده وموثر بود میلیسنت سر بلند کرد و بدو گفت :

- هارولد . قول شرافتمندانه میدهی که ازین بعد حتی يك قطره الكل ننوشی ؟

- بلی . بلی . من ازالکل نفرت دارم .

درینموقع بود که میلیسنت خبر آبستنی خود را بشوهرش داد ، وازین خبر هارولد ازفرط خوشحالی فریاد کشید . بلند بلند گفت :

- چاره من همین بود . حالا دیگر مجبورم خودم را در راه راست نگاه دارم .

بخانه برگشتند وهارولد بحمام رفت وخواهید بعد از شام مدتی باهم گفتگو کردند ، وهارولد اقرار کرد که پیش از ازدواج غالباً پیش از حد اعتدال ویسکی مینوشیده است . بار دیگر بتمام اعتراضهای زنش گردن نهاد وآنهارا وارد دانست

از آنوقت تاچندماه بعد ، که زنش برای وضع حمل به کوچینگ رفت وی ، شوهری کامل عیارتر ، مهر بانتر ، صمیمی تر از همیشه بود بطوریکه زنش حتی یکبار نتوانست بکار او ایرادی بگیرد . بالاخره میلیسنت برای مدت شش هفته بایک فائق موتوری به کوچینگ رفت وهارولد بدو قول

داد که در تمام مدت غیبتش لب به الکل نخواستند
 اندکی بعد (چو آن) بدنیا آمد . میلیسنت در مدت وضع حمل خود در
 خانه فرماندار بسر میبرد و خانم فرماندار که زن نازنینی بود منتهای
 مراقبت و پرستاری را از او میکرد . در این چند هفته غالباً این دو نفر با هم
 درد دل میکردند و از اینچا و آنچا حرف میزدند ، و در ضمن این گفتگو ها
 بود که میلیسنت بگذشته شوهرش پی برد .

وقتی که بهمراه بچه و یک زن پرستار بخانه بازگشت شب را در مصب
 رود توقف کرد و کسی را فرستاد که ورود آنها را اطلاع دهد . هنگامی
 که قایق موتوری بمسکن آنها نزدیک میشد وی بانگرانی شدید متوجه
 اسکله کوچک بود . هارولد و سیمپسون در آنجا ایستاده بودند ، و طبق
 معمول عده زیادی سر باز بومی نیز برای ادای احترام صف کشیده بودند .
 قلب میلیسنت بی اختیار بهم فشرده شد ، زیرا از دور متوجه شد که هارولد
 مثل آدمی که در عرشه کشتی ایستاده باشد و بخواهد تعادل خود را حفظ کند
 تلو تلو میخورد .



میلیسنت تقریباً وجود مادر و پدر و خواهرش را که با دقت بسخنان او
 گوش میدادند از یاد برده بود . ناگهان بخود آمد و متوجه حضور آنها شد
 مثل این بود که از خوابی عمیق بیدار شده باشد . در دنبال سخن خود گفت
 - آنوقت بود که فهمیدم از او نفرت دارم ، بقدری نفرت دارم که دلم
 میخواست او را بکشم . او نیز وقتی که فهمید من همه چیز را میدانم دیگر
 دست از پرده پوشی برداشت و بی ملاحظه و نگرانی به باده خواری پرداخت
 تمام کوشش خود را بکار بردم که از باده نوشی باز ش دارم . نامه ای
 فرماندار نوشتم و تقاضا کردم که نگذارد برای او ویسکی بفرستند . از
 آنروز وی به خریدن ویسکی قاچاق از چینی ها پرداخت . همانطور که گریه
 مراقب موش است ، من مراقب او بودم ، ولی وی مرتباً از دستم میگریزد و
 و میگریخت . اندک اندک دست از رسیدگی به کارهایش برداشته بود و
 میترسیدم که ناگهان در امور اداری مرتکب اشتباه خطرناکی شود که شغل
 او را از دستش بگیرد

بنظر من جسته و گریخته چیزی ازین بابت بگوش فرماندار رسیده بود زیرا وی نامه محرمانه مفصلی درین باره برایم نوشت . نامه را عیناً به شوهرم نشان دادم داد و فریاد کرد و ناسزا گفت ، ولی احساس کردم که باطناً جاخورده است . بعد از آن تادوسه ماه دوباره مراقب خودش بود و از خوردن ویسکی خودداری میکرد . اما بعد از این مدت ، دوباره باده خواری را از سر گرفت و این وضع ناموقع مرخصی ما برای سفر انگلستان همچنان ادامه یافت .

پیش از حرکت بدو التماس کردم که در رفتار خودش دقت بیشتری کند ، زیرا نمیخواستم هیچکدام از شما بفهمید که من باچه جور آدمی ازدواج کرده ام . در تمام مدتی که در انگلستان بودیم ، رفتار او بسیار رضایتبخش بود . وقت بازگشت به برثو دوباره سعی کردم از او قول و تعهدی بگیرم .

هارولد دخترمان «جوآن» را خیلی دوست داشت و دخترک هم سخت پیدرش دلبسته بود ، بطوریکه همیشه او را بمن ترجیح میداد . بدو گفتم آیا مایل است دخترش در آینده بفهمد که پدرش یک نفر بدست و دائم الخمر بوده است ؟ این احتمال او را بوحشت انداخت . قسم خوردم که در آینده بمحض آنکه خودش را در حال مستی به «جوآن» نشان دهد ایندور از هم جدا خواهم کرد .

بشنیدن این حرف من رنگش پرید .

آنشب در تنهایی بزانو در افتادم و خدا را شکر کردم که وسیله ای برای

نجات شوهرم بدست من داده است .

هارولد بمن گفت که اگر باوی کمک کنم یکبار دیگر برای درمان خود

کوشش خواهد کرد سعی کردیم درین باره دست بدست هم دهیم و برای نجات او تلاش کنیم .

از آن روزوی بخودش زحمت فراوان داد .

هر وقت که احساس می کرد در آستانه تردید است روی بمن می آورد .

شاید در موقع ازدواج بمن علاقه ای نداشت ، ولی در آن موقع واقعاً به

من وجوآن وابسته شده بود .

مثل این بود که خودشرا تحت حمایت و حراست من گذاشته بود و من نسبت بدو حالتی احساس میکردم که عشق نبود ولی مخلوطی از مهربانی و ترحم بود .

عاقبت توانستم درین کوشش موفق شوم .

دو سال تمام وی حتی يك قطره هم الکل ننوشید و کم کم این اعتیادشوم

رافراموش کرد .

درین زمان بود که ما موریت سیمپسون عوض شد و جوانی بنام «فرنیس»

بجای او آمد .

شوهرم صریحا بدو گفت :

« من ، يك دائم الخمر تو به کار هستم اگر زنم نبود ، مدت ها بود که حسابم رارسیده و از کار برکنارم کرده بودند شانس من این بود که با بهترین زن دنیا ازدواج کردم .

نمیدانید شنیدن این حرف چقدر برایم مطبوع بود . مثلا این بود که

تمام رنجها و ناراحتی های گذشته ام جبران شد .

در این موقع بود که «جوآن» ناخوش شد سه هفته تمام ، من و پدرش از نگرانی خواب راحت نکرديم . نزدیکترین پزشك در کوچینگ ساکن بود و ناچار مادست بدانم يك طبیب بومی شده بودیم . عاقبت بچه بهبودی یافت ، ولی بقدری ضعیف شده بود که من برای يك هفته او را بکنار دریا بردم . از موقع تولد جوآن ، این اولین باری بود که از هارولد جدا میشدم درین مدت دوری ، شب و روز بدو میانداشیدم ، و در همین وقت بود که ناگهان احساس کردم که او را واقعا دوست دارم . وقتیکه قایق بادبانی برای بازگرداندن ما آمد . از خوشحالی پر گرفته بودم . قایق ران در راه برای من حکایت کرد که فرنیس برای بازداشت يك زن بومی که شوهرش راکشته بود و روز پیش بیکی از دهکده های نزدیک رفته است .

برخلاف انتظار من هارولد در اسکله كوچك در انتظار ما نبود و از

این بابت سخت متعجب شدم . زیرا میدانستم که او بدین تشریفات خیلی پایبند است . بدین جهت با نگرانی از خود پرسیدم که چه گرفتاری غیر منتظره ای مانع آمدن او شده باشد . با شتاب از تپه کوچکی که خانه ما بر بالای آن

ساخته شده بود بالا رفتم ، پرستار وجوان آهسته آهسته از عقب می آمدند- خانه بکلی خاموش بود حتی از پیشخدمتها هم اثری دیده نمیشد ، و این برای من خیلی عجیب بود ، فکر کردم که قطعاً رولد انتظار مرا نداشته و از خانه بیرون رفته است چندبار اورا صدا زدم ، ولسی جوابی نشنیدم نگران و سراسیمه باطاق خودمان رفتم ، در آنجا اورا بروی تخت خفته دیدم خیلی خوشحال شدم . زیراوی همیشه لاف میزد که بعد از ظهرها نمی خوابد . بانوک پابکنار تخت رفتم تا اورا ناگهان بیدار کنم و بخندم پرده پشه بند را کنار زدم اورا دیدم که پیراهن خانه بر تن داشت و از پشت روی بستر افتاده بود. و در کنارش يك بطری خالی و یسکی دیده میشدمست بود ! پس دوباره شروع بباده خواری کرده بود ! نتیجه و محصول سالها زحمت من ، رنج من ، کوشش من ، التماس های من ، همین بود. حس کردم که رؤیای شیرینم مثل خواب و خیالی از میان رفت. این بار دیگر حتی امیدی هم بآینده نمیتوانستم داشته باشم . این فکر دیوانه ام کرد ، شانه هایش را گرفتم و با تمام نیرویی که داشتم تکانش دادم . فریاد زدم . بلندشو ، حیوان خوک ، بشعور ، بلندشو ! « نمیدانستم چه میکنم چه میگویم . فقط يك فکر ، يك فکرداشتم . میخواستم بامشمت ولگد ، بانکان و فریاد بیدارش کنم . میخواستم این مردی را که تمام آینده خودش و مرا و بچه مارا با این حرکت خویش بباد داده بود بیدار کنم و چشم در چشم بدو بنگرم . میدانید قیافه اش در این لحظه چه زننده بود سه روز بود که ریشش را تراشیده بود اصلاً شاید سه روز بود که سراز مستی بر نداشته بود . زیاد نفس نفس میزد ، ولی بیدار نمیشد حتی متوجه فریادهای من هم نشد سعی کردم از تخت پائینش بکشم اما خیلی سنگین بود ، مثل نعش افتاده بود تکان نمیخورد . دوباره فریاد زدم : « چشمهایت را باز کن ! » باز تکانش دادم و با هر تکان احساس کردم که همانقدر که در این یک هفته دوری لحظه بلحظه بیشتر دوستش داشتم ، حالا بیشتر بدو کینه پیدا میکنم دلم میخواست چشمش را باز کند و من بنگرد ، تا بتوانم همه نفرت و خشمی را که در دل داشتم بیرون بریزم *

اما بهیچ قیمت نمی توانستم این حیوان مسترا بهوش بیاورم ، و با این وصف احساس میکردم که اگر بقیمت زندگانیم هم تمام شود ، باید در این لحظه ، در همین لحظه ، اورا مجبور کنم که چشم باز کند و بمن بشگرد دوباره فریاد زد : «باید چشمهایت را باز کنی ! باید بهر قیمت شده چشمهایت را باز کنی !»

میلیسنت خاموش شد و چند بار زبانش را روی لبهای خشک شده خود گرداند سپس گفت :

– در نزدیک تختخواب ، يك «پارانگ» آویزان بود . میدانید که هارولد چقدر بسلاحهای محلی زرد بوستان علاقه داشت .

خانم اسکینر پرسید :

– «پارانگ» چیست ؟

شوهرش با اندکی خشم حرف او را برید و گفت : چرا همیشه فکر نکرده حرف میزنم ؟ «پارانگ» همین چیزی است که پشت سر تو بدیوار آویخته است .

با انگشت اشاره بنخجر خمیده ساخت مالزی کرد که از چند لحظه پیش وی بدان مینگریست . خانم اسکینر بدیدن آن ، مثل آنکه از افعی بگریزد ، خود جمع کرد و بگوشه مبل پناه برد . میلیسنت گفت

– . . درین موقع بود که ناگهان خون مثل فواره از شاهرگ گردن

هارولد بیرون جست .

کاترین از جای برید و فریاد زد :

– خدایا ، میلیسنت . مقصودت چیست ؟ چه میخواهی بگوئی ؟

خانم اسکینر با چشمانی وحشت زده و دهانی باز بدخترش نگاه میکرد ولی قدرت حرف زدن نداشت .

– دیگر «پارانگ» بدیوار آویزان نبود . روی تختخواب افتاده بود ، و لبه اش هم خونی بود . اما ، بالاخره هارولد چشم باز کرده بود . بالاخره توانستم چشمهای او را ، چشمهای او را که عینا مثل دخترمان بود ببینم .

آقای اسکینر ، با تعجب گفت :

– ولی من نمیفهمم ، چطور هارولد در چنین حالی توانسته بود خود

کشی کند ؟

- کی من گفتم که هارولد خود کشی کرده بود ؟ من میدانم که «پارانگ» درموقع ورود من بدیوار آویزان بود اما در آنموقع که هارولد بالاخره چشم باز کرد و بمن نگریست ، دیگر این خنجر بدیوار نبود. هارولد هیچ حرفی نزد ، فقط آهی کشید و چند تکان شدید خورد و بعد مرد .

تا چند لحظه هیچک از حاضرین قدرت حرف زدن نداشتند . بالاخره آقای اسکینر سکوت را شکست و فریاد زد :

- بدبخت ، ولی اسم این کار آدمکشی است ! میایسنت خیره خیره بدونگریست و حرفی نزد . خانم اسکینر ناله کنان گفت :

- اما ، تو نمیتوانی چنین کاری کرده باشی . ممکن نیست تو اینکار را کرده باشی ،

ناگهان همه احساس کردند که خون در بدنشان منجمد شده . زیرا میایسنت ، مثل دیوانه ها بقیقه خندید و گفت :

- پس می خواهید چه کس این کار را کرده باشد ؟

- خدایا ! خدایا !

کترین که دست بقلبش گذاشته بود تا از تپش جنون آمیز آن جلو گیری کند ، پرسید :

- اما . . . بعد چه شد ؟

- بعد ؟ فریادزدم ، بکنار پنجره دویدم و شیون کنان همه را صدا کردم

پرستار با «جوآن» از حیاط بسمت من می آمد. فریاد کردم : «بچه را نیاور.

بچه را نیاور !» وی بانگرانی بچه را به دست آشپز سپرد و خود دوان دوان

بالا آمد . وقتی که وارد شد ، جسد خون آلود هارولد را نشان دادم .

گفتم : «آقا خود کشی کرده !» پرستار فریادی کشید و بیرون دوید .

هیچکس نمیخواست باطابق ما بیاید . اجباراً نامه ای برای «فرانسیس»

معاون شوهرم نوشتم و او را باعجله بدانجا خواستم .

عجب . همه چیز را برایش حکایت کردی ؟

- بدو گفتم که در بازگشت از سفر ، شوهرم را در این حال دیده ام

میدانید که در مناطق استوایی عمل دفن مردگان از لحاظ گرمی هوا خیلی به

سرعت انجام میگیرد و جریان آن طولی نمیکشد قبل از آنکه نامه من بفرنیس برسد چینی‌ها تابوتی آوردند و سر باز هاهم گودالی در پشت خانه کردند و او را در آن بختک سپردند. دوزخ بهدفرنیس از دهکده بخانه آمد برایش نقل کردم که در باز گشت بخانه، «پارانگ» را در دست شوهرم دیده و بطری خالی ویسکی را در کنار او یافته بودم. وی نتیجه گرفت که هارولد دریکی از بحران‌های شدید الکلی، خودش را کشته است مستخدمین هم همه گواهی دادند که از هنگام عزیمت من بکنار دریا، شوهرم روز و شب مست بوده و از اطاق بیرون نیامده است وقتی که به کوچینگ رفتم، جو بان را با همین صورت برای همه نقل کردم. فرماندار اظهار همدردی فراوان کرد و ازدولت برایم مقرری ماهانه‌ای گرفت.

دوباره همه حاضرین خاموش ماندند، و این بارسکوت مدت زیادی حکمفرما ماند بالاخره آقای اسکینر سر برداشت و گفت:

- من اهل قانون هستم و خودم وکالت دادگستری میکنم. وظیفه من از لحاظ قانونی اینست که اگر بوقوع جنایتی پی ببرم، آنرا بمقامات صالحه اطلاع دهم تو مرا دچار دردسر عجیبی کرده‌ای.

از فرط ناراحتی، بسیاری از کلماتش نامفهوم بود. میلیسنت مستقیماً در چشمانش نگریست و باخشونت و ستیزه جوئی پرسید:

بسیار خوب حالا چه میخواهید بکنید؟

قتلی اتفاق افتاده و قاتل بجرم خود اقرار کرده است. اسم دیگری روی اینکار نمی‌شود گذاشت.

خیال میکنی من در چنین موردی چه باید بکنم؟

کاترین بالحنی سرد گفت:

پدر، حرفهای بیمعنی نزنید خیال دارید دختر خودتانرا «لو» بدهید؟

اسکینر دوباره تکرار کرد:

تو مراد چاد وضع وحشت آوری کرده‌ای.

میلیسنت شانه‌ها را بایی اعتنائی بالا انداخت و خون سردانه گفت:

- شما خودتان مرا مجبور کردید که حرف بزوم، وانگهی حوصله خودم از حفظ این راز سررفته بود برای چه شما هیچکدام درین ناراحتی من سهمی نداشته باشید؟

درست در همین موقع ، پیشخدمت در را باز کرد و گفت : اتومبیل
حاضراست •

میلیسنت بسادگی گفت :

- بهتر است زودتر حرکت کنیم .

- نه ، من دیگر حاضر نیستم بدین گاردن پارتنی بروم . خیلی دلخوش

دارم ، بروم بامردم حرفهای خندهدار بزنم !

کاترین گفت :

- نه ، مامان حتماً باید برویم نرفتن ما باعث میشود که حرفهای بدتر

برایمان بگویند .

خانم اسکینر بشوهرش نگاه کرد ، واوهم با اشاره سر حرف کاترین

رامورد تصدیق قرار داد ولی بقدری آشفته بود که نتوانست حرفی بزند

خانم اسکینر بناچار وازجای برخاست وبراه افتاد نگاهی بکلاه خویش

و پرهای رنگارنگ آن کرد ، وناله کنان گفت :

- طفلك هارولد ! این پرها را او برایم سوقات آورده بود !